برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حمد خدائے بے ہمتا کہ درین ایام فرحت انجام خوانچہ ہائے نعمت بخش ذوق اہل صفا یعنے

مثنوی خوان النعما

از تصانیف صاحب فکر رسا جناب مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص عاجز غنی بالمنی

در مطبع مجتبائی دہلی مولوی حافظ محمد عبد الاحد طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بیان عشق

بیان عشق خویش

مرحبا ای عشق جان فرسای من / مرحبا ای بلبل رعنای من

مرحبا ای مژده گوی وصل یار / مرحبا ای رازدان آن نگار

ای اداهای تو ناوک بار دل / عشوه های دیده ات افگار دل

هر نگه شمشیر بار عاشقان / هر مژه نشتر نثار عاشقان

در دل من جوش عرض مدعاست / بر زبان من هجوم ناله هاست

از درون فریاد چون آتش تنم / هر بن موی گشود چون گلخنم

فرصتی از جوش فریادم بده / مژده از وصل پریزادم بده

در زبان شوق پری خوانی بده / همتم را تاب جولانی بده

می نمایم حسن معشوق قدیم / تا زند هر دیده فریاد کلیم

بشنو این فریاد آتشبار من / حال شوق آن پری رخسار من

یاد آن روزی که بودم در وصال / جان من تمثال مرآت جمال

جان من مفتون ناز خویش بود / زلف من وحشت طراز خویش بود

گاه چون معشوق بودم شهکار / جان و دل کردم ز زلف خود شکار

گاه چون شیدای وحشت ورز من / گاه چون سودای حسرت خرمن

سینه ام چون بال بلبل چاک بود / عارضم چون گل تجلی ناک بود

گاه روی من برنگ آفتاب / دل چو نیلوفر بشوق اضطراب

عارضم چون گل طراز نوبهار / سینه ام چون عندلیب دلفگار

حجلهٔ من یوسفستان جمال / کلبهٔ جانم غمستان وبال

گه چو یوسف حسن از من دلربا / گه زلیخا وار عشق از من بناز

گاه چون لیلا ز رخسار ملیح / گاه چون عذرا ز سیمای صبیح

گاه چون مجنون شیدا بوده ام / گاه چون وامق بسودا بوده ام

گاه من معشوق عالم گشته ام / گاه چون شیدای پرغم گشته ام

حکایت جوان رعنا

بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز | عشق از بی‌تابی من دل گداز
گرچه جان آیینهٔ بیرنگ بود | شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود
منکه چون زلف پریشان بوده‌ام | فتنهٔ آشوب دوران بوده‌ام
عشق آخر شد تلاطم خیز شوق | گشت بیتابی طپش انگیز شوق
قدرتش تکوین نما شد در ازل | روح گشت آیینهٔ رب اجل
عالم ارواح شد آیینه خیز | پرتو هستی در آمد جلوه ریز
فرق حسن و عشق گردید آشکار | ناله شد لبریز طوفان شرار
رسم شیدائی و جانبازی نمود | شاهدی و عشوه پردازی نمود
شوق شد زنجیر خانهٔ نالها | داغ دل گل پرور تبخاله ها
دیده‌ام ابروی معشوقان چو دید | بر گلو از بسمله خنجر کشید
خون من از شوق آن شمشیر ناز | گشت چون موج شفق طوفان طراز
روز و شب از عشوه‌های شوخ و شنگ | من شهیدم من شهیدم بیدرنگ
چون برانداختیم ز وصل آن پری | می‌کشایم بال وحشت گستری
تا ز آزادی اسیرم کرده‌اند | وحشت ایجادی خمیرم کرده‌اند
گرچه چون مورم ولیکن جانم هنوز | می‌شناسد کان سلیمانم هنوز

گرچه آهو سان شدم وحشت خیالی | جملهٔ من هست حسن لایزال
می‌نماید شیشه‌ام رنگ شراب | هست رخسار پری اندر نقاب
می‌گدازد دل درون سینه‌ام | شعلهٔ طور است در آیینه‌ام
راز خود نشناختم عاشق شدم | پیش این عذرای خود وامق شدم
تا بحسن و عشق خود سنجیده‌ام | عاشق و معشوق خود گردیده‌ام
بلکه از خوبی سراپا شاهدم | گر بزنی رندم وگر زاهدم
حبذا آن نکتهٔ دانای راز | مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه ساز
نکته فرمود از راز عجیب | کو بود آیینه رمز غریب
جمله معشوق است و عاشق پرده | زنده معشوق است و عاشق مرده
چشم وا ساز و تماشا کن شتاب | کاندرین آیینه عریان آفتاب
عالم است آیینهٔ تمثال دار | در همه آیینه شوخی آشکار
گر زدائی زنگ خود داری خویش | بینی آن تمثال را هر لحظه پیش
باز لیخا یوسف آید بی نقاب | از گریبان تو تابد آفتاب

حکایت جوان رعنا

حکایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه جنازهٔ وی دید از فرط عشق مرد و به تابوت عاشق تنش چسپید

حکایت جوان رعنا

بود مردی باده نوش از جام عشق | دل گداز از نشأ آتش فام عشق
طبع او وقفِ خیالاتِ بتان | گوشِ او نذرِ حدیثِ گلرخان
چشم او در انتظارِ یار بود | همچو نرگس طالبِ دیدار بود
اتفاقاً دید مه روی جوان | شعله بالایی بصد شوخی روان
روی او روشن چو صبح مشرقِ حسن | عارضش خشان برنگِ برقِ حسن
زلفِ او دام فریبِ زاهدان | هر رگِ تارش کمندِ شاهدان
از لبش یاقوت را سوز و گداز | شعلهٔ رنگش بر شفق تبخاله ساز
کاکلش دامِ غزالانِ حسین | حسنها از حسن او خجلت کمین
قامتِ او سروِ باغستانِ نور | جلوهٔ او شعلهٔ تابانِ طور
از نزاکت پایهٔ او مستِ خرام | زلفِ او بر خلق در انداز دام
حسنِ او چون دید چشم دلگداز | در کمندِ زلفِ او شد گرم تاز
هوش رام کرد از دماغش حسن غزال | بر دلش زلفِ پری بگشاده بال
از شرابِ حسنِ او مدهوش گشت | نشئه اش بالید تا بیهوش گشت
عالمی از عشوه اش حیرت خیال | مرغِ عبرت بر جهان بگشاده بال
چون بهوش آمد جنون سامان گشت | جوشِ دل از دیده خون افشان گشت

حکایت جوان رعنا

جلوهٔ او در دلش حسرت فزود | محو در آیینهٔ صد رنگ بود
چاکِ دل چون جیبِ آرایش | شد گدازِ گل ز خون آسایش
طبعِ او آشوب مائل چون غزال | وحشتش تسخیرِ اندوه و ملال
از خیالش وحشت چون صوت رنگی | اشکِ چشمش بود تمثالِ پری
سر بصحرا چون غزالِ وحشتی | یاسِ او چون شالِ حسرتی
خونِ دل چون رنگِ گل در جوش داشت | صورتِ سوسن زبان خاموش داشت
انتظارِ جلوهٔ او می نمود | دیدهٔ او همچو نرگس باز بود
بی خیالش هر کجا چشمش بدید | هر خس و خاشاک چون مژگان خلید
اضطرابها کز و نگریستی | برق هر ساعت بر و بگریستی
لاله خون جوشان ز خونابیِ او | برق سر کوبان ز بیتابیِ او
انجم از بیخوابیِ او اشک ریز | زهره از فریادهایش ناله خیز
چرخ سرگردان ز سرگردانیش | عالمی گریان به بی سامانیش
شوق چون تمکین بیتابی نمود | استخوانهایش شکست ایجاد بود
آنقدر جوشید موجِ اضطراب | رنگِ دل بشکست چون جامِ حباب
چون طلسمِ عاجزی شد جانِ او | غارتِ تسلیم شد سامانِ او

حکایت

نذرِ دیدارش بهارِ انتظار — شوقِ جانش وقفِ بیرحمی یار
تا کجا این جبهه سائی از نیاز — تا کجا این کم نگاهی هائے ناز
روزے این دل داده در کویش رسید — انتظارِ دیدِ یار خود کشید
شوقِ دل افروخت برقِ ناله ها — شد مساسش آتشین تبخاله ها
او ز منظر دید کاین فریاد کیست — زیر بامم این دلِ بیداد کیست
آتشِ ایجادے درینجا از چه روست — شورِ فریادے درینجا از چه روست
چون نگه بر روے فریادی فگند — جست بارے کز تپ مجمر سپند
وز دلِ خود گفت کان دلداده ایست — بر جمالم بسملے آماده ایست
هے که این بیچاره جانرا سوختست — هے که در دل برقها افروختست
گفت ای مشتاق چون این بسملیست — بر رخم بنگر چرا این بیدلیست
چشم چون بکشاد بر رخسارِ یار — دل طپان شد همچو برقِ بیقرار
گفت ای جان رحم کن بر حالِ من — مرهمے بر آتشین تبخالِ من
همچو گل خندید و گفت ای یارِ من — محوِ حسنِ آتشین رخسارِ من
رحمِ ما بیجاے عشاق هست — لطفِ ما دلجوے مشتاق است
رحم بر حالِ تو نقشِ بیدلیست — لطف بر جانِ تو تیغِ بسملیست

حکایت جوان رعنا

چون نخواهی لطفِ من بیجان بشو — زین چمن چون رنگ بال افشان بشو
گوشِ او چون رازِ بیجانی شنید — بر زمین بیتاب چون بسمل طپید
از طپیدنها روانے جان بداد — سیلِ خون از چشمِ آن گل گر گشاد
چون ز حسرت آن طلسمِ عجز مرد — رنگ سوی خاندانِ او فسرد
رنگها بستند از تکفینِ او — سینه کاویدند از تدفینِ او
دل چو از تکفینِ او پرداختند — بهرِ او طرحِ مزار انداختند
چون گلِ تابوتِ او شد آشکار — جست در دلها عالم صد شرار
عزمِ تابوتش سوی بامش نمود — پردهٔ صد رنگ حسرت را گشود
چون بزیرِ بامش آمد ایستاد — نقشِ عبرت را بچشمِ دل نهاد
آن پری چون دید این جادوگری — جوشِ شوقِ شهادت گستری
شعله هائے عشق را زد اشتعال — خرمنِ دل سوخت از برقِ ملال
رسمِ اسلامی نخستین ساز کرد — بعد آن از ما و من پرواز کرد
شست از آبِ تنزه چون بدن — بر تنش موجِ صفا شد جوشزن
سجده فرسائے خمِ تسلیم شد — محوِ اسرارِ امید و بیم شد
گفت یارب تا کجا از خونِ دلے — جان کنم پامالِ برقِ بسملے

قوتی یارب ببال و چنگ ده — برِ خِ من از شهادت رنگ ده
تا ز جذبِ دل در آمد در کفن — شد ز وصلِ یار رخسارش چمن
پرده از رخ چون گشادندش بگور — صورتِ جوز انمایان گشت نور
تن بتن چسپان و پیکر وار بود — جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود
عالمی حیران ز نیرنگش بگشت — خون و داغِ حسرت از رنگش بگشت
این بهارِ گلشنِ دلدادگی ست — وین گلی از گلبنِ آزادگی ست
توتیا در کامِ دل زین رازهاست — در خموشی خفته این آوازهاست
جز گدازِ عشق جان گلشن نشد — جز شرارِ عشق دل روشن نشد
گر بیفروزی چراغ داغ دل — مه فروشی گل کند از آب و گل

مقاله اول در مسئلهٔ کنت کنزاً مخفیاً

ای دل و انای اسرارِ الست — از میِ خمخانهٔ انوار مست
از کدامین گلستان پرواز تست — در کدامین صحن باغ انداز تست
تو ببلغِ حسن خندان گل بدی — چون درین بستان سرا بلبل شدی
همچو یوسف چون ببازار آمدی — بر زلیخا چون ستمگار آمدی
چون نقابت بر کشیدی از عذار — می طپید جانها چو بسمل بیقرار

ای پری از شیشه چون بیرون شدی — فتنهٔ وحشت خیالان چون شدی
سینه ام از یاد تو خونِ ناب جوش — دل ز برقِ شوق بیتابی فروش
آتش اندر جان و دل انداختم — مرغِ آتش خوار آسا ساختم
برقِ عشقت می طپید در بالِ من — چون گداز اخگری تمثالِ من
تا تعین اعتبارِ ما نمود — در دلِ ما نبض بیتابی کشود
زین تعین بسته رنگِ اختلاف — رفت از اعیان و جب ائتلاف
گشت خونِ ناب طبعِ اتحاد — تارگ بیگانگی را بر کشاد
پیکرم بیرنگ اسما و صفات — می نماید جلوه های نورِ ذات
لیک چشمِ من ندید این برقِ نور — دیده ام خفاش آسا هست کور
شمع می باشد درونِ خانه ام — وای غم بر غفلتِ پروانه ام
بر فرازِ بامِ من هست آفتاب — من چو شپر بوده ام اندر حجاب
جوهری از گنجِ مخفی داشتی — حیف از کوری خذف پنداشتی
لاتعین شد ثبوتِ ذاتِ او — باز در وحدت نمود آیاتِ او
واحدیت بست از تفصیل رنگ — احدیت بماز شکلِ شوخ و شنگ
عالمِ روح از رخش تابید نور — گشت تا انشا مثالی برق طور

مقاله اول

تا دلِ ما تافت از اشراقِ او — عالَمِ تقیید شد اطلاقِ او
قلبِ من آئینهٔ آن جوهرست — سینه‌ام گنجینهٔ آن گوهرست
قلبِ مومن چون بود عرشِ اِله — بر دلت آن نور دارد جلوه گاه
چشمِ تو غافل ازین تمثال ماند — سینه‌ات در کوهِ غم پامال ماند
قلب را چشمِ بصیرت داده اند — پردهٔ کوری او بکشاده اند
باز چون بر چشمِ دل داری حجاب — از شرارش سوز رنگِ احتجاب
آفتابی بین فرازِ طورِ دل — مشرقِ آن نور دان این آب و گل
تو که در بندِ هوس افتاده‌ای — در پیِ دنیای دون استاده‌ای
گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا — گلبنِ شوقت گل افشان از هوا
ای هوا این ترکتازی تا کجا — وی نفس این لعب بازی تا کجا
آخر این دنیا مقامِ گشتنی ست — نی سرای آنکه خود را هشتنی ست
در رهِ صدق و صفا زن گامِ خویش — فکر کن روز و شب از انجامِ خویش
تو بپالِ اتقا پرواز کن — در بهارِ باغِ وحدت ناز کن
دل هوس ایجاد چون شد بر بتان — گشت اندر شیشه‌ات سنگِ گران
بشکند آن شیشه و مینای ننگ — ریزد آخر از گریبانِ تو رنگ

گر کنی خون بار چشمِ اشک ریز — ق — گر کنی در سینه دل را ناله خیز
از مرادِ خویشتن گردی شاد — دور باشی از درِ ذات العماد
دل ز نورِ یادِ حق پرنور کن — دیده را محوِ چراغِ طور کن
شوقِ دل را برقِ آتش پاره کن — چشمِ جان را محو در نظاره کن
ای که غافل گشتی از اسرارِ عشق — از پرِ پروانه بین انوارِ عشق
می نگر چون بال سوزد بر چراغ — تا برافروزد بجانش برقِ داغ
دیدهٔ خود را برنگِ گل کشا — عندلیب آسان بگلشن جان گزا
درس از عشق خوان چون عندلیب — از محبت ذره گیری نصیب

حکایت آن حسین که روی خویش در آئینه دیده بر خود عاشق گردید

ماهِ سیمای طلسمِ ناز بود — کز جمالش چشمِ خوبی باز بود
قامتِ او سروِ باغستانِ ناز — جلوه اش در دل چو برقِ گرم تاز
مطلعِ رویش چنان صبحی دماند — چشمِ آئینه ز حیرت باز ماند
زلفِ او صیادِ دلها از نگاه — جانِ عشاقان فضای جلوه گاه
زو بهر یک جلوه صد نیرنگ بود — چون مژه برهم زنی صد رنگ بود
عشوه اش افسونِ الفت چون مسید — دیدها ی عشق اشک آسا چکید

حکایت آن حسین

حکایت آن حسین

ابروی او سجده گاهِ شاهدان | خالِ رویش بوسه گاهِ زاهدان
عشوه اش از شیوهٔ جادوگری | کرد حیرانِ رخش چشمِ پری
چشمِ او ز آئینه میکردی حجاب | تا نه بیند جلوه ریزان آفتاب
تا نه گردد خونِ دل و جان از گداز | تا نباشد داغِ دل تبخاله ساز
تا نه بیند زلف خود در پیچ و تاب | تا نیفتد در کمندِ اضطراب
ناگهان آئینه تماشاش نمود | چون پری از رخ حجابی بر کشود
چون ز عکس خویش آن نیرنگ دید | از مژه در چشم صد ناوک خلید
آئینه چون عینک نظاره شد | جوهرِ دل چون گل سیپاره شد
ناله صد افسونِ بیتابی بزد | اشک او طوفان خونابی بزد
چشمِ او حیرانی رخسار خویش | همچو نرگس طالب دیدار خویش
حسرتِ یادش طپش ایجاد دل | شوقِ رویش شعله خیز آب و گل
زلف سان وحشت تلاشی می نمود | ناله آسا دل خراشی می نمود
نارسائیها طلسم ایمنی ست | برقِ عرفان غارتِ ما و منی ست
عبرتِ آهنگان جنستانِ نور | عشوه داند بیتابی طور
عشوه گل کرد از منع کلیم | تا نقاب آرا بود حسنِ قدیم

حکایت آن حسین

چون گدازِ حیرتِ چشمِ خیال | پرتو انداز د جمالِ بی مثال
کین تحیر پردهٔ نیرنگ هاست | جلوه اش را صد هزار آهنگ هاست
چون خیال آن طلسم انتظار | ق | داشت از افسونِ الفت صد شرار
اشتیاقِ دیدنِ خود می نمود | پاسِ دل هر ساعتی حسرت فزود
مونسی بر رازِ او آگاه شد | یک نفس در مغزِ جان کاه شد
گفت کای جانِ تو محوِ نازِ خویش | مستِ جامِ عشوه و اندازِ خویش
تا کجا مفتونِ حسنِ خود شوی | تا کجا مجنونِ حسنِ خود شوی
بنگری در آئینه تمثالِ خویش | تا پری سان میکشائی بالِ خویش
در نهاد آئینه پیشِ روی او | تا تجلی گشت همزانوی او
شوخیِ آئینه را اظهار داد | پرده از تمثالِ معنی بر کشاد
دید چون در آئینه تمثالِ خویش | چشمِ بینا کرد محوِ حالِ خویش
وحدتی در عالمِ تقیید دید | آسمان در چشمه سار آرمید
دیده بر گشت از طلسمِ اعتبار | چون بخود نگریست حسنی آشکار
حسنِ خود میدید در آئینه ها | جوهرِ خود جست از گنجینه ها
عاشقِ حسن و جمالِ خویش ماند | از خود آرائی و بالِ خویش ماند

توکه چون آئینه حیرت مائلی
رازهائے گنج مخفی راشناس
تا نشد از راز وحدت ترجمان

در کمین عجز تا کے غافلی
تا کجا باشی نقاب آرا ایاس
کے دلت دریابد این راز نهان

مقاله دوم در مسئله وحدت وجود

تا کجا سودائی و دیوانگی
تا کجا خودداری و بیگانگی

تا کجا از کیش و رسم بدخوئی
محو می باشی بمائی و توئی

تا کجا بر رنگ گل دستان زنی
ناله پرشور بدستان زنی

تا کجا شیدا شوی بر رنگ گل
تا کجا صهبا کشی از جام مل

تا کجا باشی اسیر بوی و رنگ
جان بازی بر حسین شوخ و شنگ

چشم واداری بحسن شاهدان
دیده بربندی بروی اهدان

[illegible] چون [illegible] ال
می رمی از طینت آشفته حال

[illegible] دیوانه وار
بینی از حسن دلارائے نگار

[illegible] حرص باشی مبتلا
تا شوی آشفته کوئے بلا

در چمن زار و بهارستان روی
در گلستان و نگارستان روی

دیده را رنگ از بهار او دهی
روح را آب از نگار او دهی

مقاله دوم

چشم تو مست شراب نای و نوش
از هوا شوق تو بیتابی فروش

بر حسینان تا تماشا می کنی
شیون و فریاد برپا می کنی

می رمی از محفل بدطلعتان
همچو آئینه ز سودا طینتان

بر پر طاؤس چون شیدا شدن
از رخ زاغان چرا سودا شدن

چون خزی از گوشه شیدائیان
چون رمی در کلبه سودائیان

آخر از وا نادلان عارت چرا
آخر از گل طینتان غارت چرا

چون بگیری لف معشوقان بدست
دستگیر ایت افعی چون شکست

گر ببوسی روی آشناک یار
چون نبوسی شعله های بیقرار

گر بمهرویان ببینی بر ملا
چون نسازی دیده بر خورشید وا

گر به مالی نار پستان حسین
چون نمالی جرم گوی آتشین

باده انگور می نوشی مدام
چون نمی نوشی تو خون لاله فام

وجد و حالت از صدای ارغنون
سینه کوبی از فریاد جنون

ای دلت مفتون ترسا چون شود
دی ز زنگی جانت ترسا چون شود

در پری زادان تجلی بنگری
می کنی هر مژه را بال پری

چون ز آهو طینتان بیتابیست
چون ز وحشت مایگان سیمابیست

مقاله دوم

ای دلت مرآت تمثال هوس — وی خیالت زور شهبال هوس

شوق تو زنجیر پایت می شود — شور گامت طوق نایت می شود

ناشناسائی زیارت تا کجا — پرده بر روی نگارت تا کجا ق

برفشان گرد هوس از سینه ات — صیقلے ده بر دل آئینه ات

می نگر در دل جمال یار را — فتنه های قامت دلدار را

جلوه هائے غمزه هائے شاهدی — طرفه کاریهائی رسم زاهدی ق

از ادائی آن نگار شوخ بین — عشوه آن گلعذار شوخ بین

شعله زن در خرمن این و من — برفشان خاکستر خاکی ز تن

در رگ خاشاک نبض برق بین — ذره را مرآت نور شرق بین

گرچه جانت ذره آفاق هست — چون تجلی مایه اطلاق هست

تو بشخص خویش گم گردیده — نقش غیریت نمایان دیده

چشم پوشی ز انبساطان وجود — گشته فارغ به اشباح نمود

عالمست آئینه های انبساط — دارد این آئینها صد اختلاط

در میان زشت و زیبا فرق نیست — گو گیاهے آنکه دام برق نیست

جلوه طاوسی و تمثال زاغ — هست چون فانوس نور آن چراغ

از شرار عشق خود تا سوختی — جوهر حسن بقا اندوختی

شاهدت گردید عرفان هوس — از خیال گلرخان چونت هوس

گر شناسی جلوه دلدار را — در جهان بینی جمال یار را

از تعین چون نظاره میکنی — معرفت را پاره پاره میکنی

گر شناسی عالم اطلاق را — عین حق بینی همه آفاق را

از دلت وهم دوئی را دور کن — دیده را محو چراغ طور کن

گر ز دریا بشکند رنگ حباب — کے رود از بحر جوش اضطراب ق

نیست در دریا نماید آشکار — بے حباب و موج های بیقرار

گر ز تو رنگ تعین بشکند — شیشه رنگ تلون بشکند ق

کے شکست آید بمینای وجود — کے نمک ریزد بصهبای شهود

گر غزال قید تو گردید رام — آهوئی اطلاق کے آید بدام

گر شناسی آن جمال پاک را — بشمری یک لمعه نور خاک را

در میان مسجد و بتخانه ها — در کنشت و معبد و میخانه ها ق

چون بناقوس و مصلا بنگری — چون بدوی جام و مینا بنگری

نه هو و زندی محو در یک حال بین — یک تجلی را بهر تمثال بین

مقاله دوم

در کشیشان و مسلمانان نگر | اتحاد کفر و ایمان سربسر
دانهٔ تسبیح و زنارشان | شد سپند آن نگار جان جان
در زمین و آسمان ماه و مهر | در میان برگ و شاخ و نخل طور
در عروق هر خس و خاشاک گل | در رز و تاک و شراب و جام مل
در حباب موج و دریا و کنار | در خس صحرا و دشت خارخار
در میان پا و فرق و چشم و دل | در هوا و آتش و این آب و گل
در رخ جسمانی و روحانیان | در تن انسانی و نورانیان
جلوهٔ آن شاهد بیرنگ بین | هر رگ این پنبه آتش رنگ بین
جمله را معشوق حسن آرا نگر | هر خسک باغ چمن پیرا نگر
جمله را مفتون ناز خویش دان | جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خویشتن | مطلق از تقیید و هم ما و من
ذات تو آیینهٔ تمثال هست | آن پری پیکر بوجد و حال هست
عالمی تسخیر دام خویش کن | جان و دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تابد آفتاب | تو ز کوری گشته اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر | زان نیابی هیچ روی زشت تر

مقاله دوم

من و سلوی کو چو حنظل تلخ داشت | بوی سرگینی بعطر کرخ داشت
چون مذاق فهم راز ما نبود | سرکه بر پیشانی معنی نمود
چون درین ناسوت گم گردیده | کی سر لاهوتیان فهمیده
تو برنگ فاخته کوکو کنی | چون برنگ نوریان هو هو کنی
مرغ را پرواز اوج راز نیست | باب این گلشن بروش باز نیست
چشم دل پوشیدهٔ از رازها | همچو پروانه کنی پروازها
ریشهٔ آهنگ تو سوزش نمات | بال تو بر شمع خاکستر نمات
حضرت شبلی که محو یار بود | شبنم آیینهٔ رخسار بود
از زبان آن تقدس ترجمان | غیر لفظ هو نمی گشتی عیان
گر کسی شد محو روی یار خویش | کی کند یاد رخ اغیار خویش
نص هو الاول و آخر بخوان | از رموز ظاهر و باطن بدان
تو که قرآن را نخواندی بنفس | دعوی طعن تو شد معلوم بس
مذهبت باطل کلامت باطل است | خرمن راز تو برق حاصل است
فهم محی الدین کجا و راز او | نوریان را حیرت از پرواز او
در گدا این جا خدا کلی بگفت | از کجا فهمیدی این راز نهفت

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود — دفتر اسرار وحدت در وجود
زین نوای کج نقوش اتهام — بسته بر پردهٔ راز امام
خارج آهنگی نوای کج زنی — هر نفس از زخمه این معنی کنی
نغمهٔ لاهوتیان بشناختن — جان به نشهٔ ساغر شان باختن
نقش ساز بیخودی را گل کند — هوشها را اندر جام مل کند
گر نمی دانی تو اسرار وجود — کی ببینی جلوهٔ نور شهود
تا شهود حق نباشد در نظر — کی کمال وحدت آید جلوه گر
شیخ ما تقدیم توحید شهود — کرد بر انوار توحید وجود
نیست او از شیخ اکبر در خلاف — بلکه بر ما کرد عرض انکشاف
مستی این می شرار دیگر ست — شیشه ها و جام صرف اخگر ست
تا نگشتی مست این جام شراب — کی پری ناز و بیشیت بی نقاب
بی نقاب ست آن پری در شیشه ها — شد حجاب چشم دل اندیشه ها
گر نه بینی بر رخ آئینه نور — میشوی غافل ز اشراقات هور
گوئی از آئینه هست این آفتاب — گرچه بینی جلوه ریزان آفتاب
چون بخورشید درخشان بنگری — ذره ها را بال افشان بنگری

گر شناسی جلوه های آن نگار — بنگری در ذره خورشید آشکار
رنگ مجنونی و لیلائی بتست — وامقی و حسن عذرائی بتست
گر زلیخائی بظاهر آشکار — پیچش زلفت بود یوسف شکار
در دولت شیدائی و دلدار یست — بر رخت صحرائی و گلزار یست
در تو پیدا شد گلی و بلبلی — در تو نقش سنبلی و کاکلی
گر اسیر زلف معشوقان شوی — محو ناز و عشوهٔ خوبان شوی
می نگردد عشق تو تقیید خیز — عالم اطلاق باشد جلوه ریز
گر بوسی گلعذار نازنین — بوسه زن بر شعله های آتشین
ورنه عشقت محو تقیید ست و بس — از هوس سودای تجرید ست و بس
شل این شهوت پرست بوسه زن — تا نگیری بوسهٔ آن عشوه فن

حکایت مریدی بوالهوس که باتباع پیر خود بوسه بر رخسارهٔ زنی زد و چون مرشد بوسه بر کورهٔ آهنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل — آفتابی در حجاب آب و گل
قامت او استوان کاخ دین — روی او آئینه حق یقین
سینه اش صافی تر از روی نگار — دل سپند آسا طپیدن آشکار

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مرید بوالهوس

آتش سوزان طپش انگیز داشت | چون سمندر بال اخگر بیز داشت
دل اگر برق سخائی می نمود | دیده عرض لن ترانی می نمود
نکته اش تا از دهن در گوش شد | هر لبی از ما و من خاموش شد
هر کسی از نکته اش صد راز داشت | در یکی صد دل جنون پرواز داشت
چون بگشتی بر کسی نظاره ساز | در دلش گشتی تجلی شعله باز
ناگهان سودائی شوریده سر | آمد و گفتش بحالم کن نظر
سینه ام از کیش این دنیای دون | لاله سان دارد هزاران موج خون
دل از آن نیرنگ ها برداشتم | گوش از این آهنگها برداشتم
جام عشرت از دم بر روی سنگ | از پر طاوسیم بشکست رنگ
شوق سیر گلشن و گلزار نیست | ذوق بوس عارض دلدار نیست
نغمه های عندلیب و بوی گل | ق | قلقل مینا و نشئه جام مل
در دل من لهو پردازی نمود | در خیال من دو صد بازی نمود
زین مشعبد جلوه حیرت مائلم | هر دم از نیرنگ او خون شد دلم
در سر من بود سودائی درت | جبهه ام وقف تمنائی درت
عاقبت بهر فریم شد دستگیر | آمدم افتان و خیزان سوی پیر

رخصتی میخواهم از کیش ادب | تا کنم پیش رخت عرض طلب
بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز | یک گلی بر فرقم از گلزار ریز
بزدا از زنگار روی سینه ام | صیقلی ده بر دل آئینه ام
از شرار عشق جان پر نور کن | بال من فانوس شمع طور کن
چون شنید آن پیر این دستان او | شوخی و تزویر پرفتان او
بر رخش لختی ز عبرت بنگرید | صورت راز دلش آمد پدید
در جواب آمد زبان پرده دار | گفتش ای عیار طبع و فتنه کار
بوالهوس بر جادهٔ ما کم رود | خسروی باید به تخت جم رود
تا هوس در سینه ات خرمن نماست | هر دمش برق فنا در شهپهاست
سینه ات از هوس خالی بکن | جان و دل آئینه تمثالی بکن
چون نوای لا ز آهنگش شنید | چون سپند از جست پا پیچش طپید
گفت نایم مرغ سان بسمل بکن | یا دلت را سوی من مائل بکن
خنجری زن یا بده جام الست | کین تمنا در دل من رنگ بست
پیر آخر دست او بگرفت گفت | ق | زین ادا جانت چو گلها شگفت
می نگر تا از طلسم روزگار | فتنه ها زاید بچشم اعتبار

حکایت مرید بوالهوس

ناگهان آن صبح باطن وقت شام — از خرام نازمی سنجید گام
وان مرید شوخ و عیار و خراب — بود در همراهیش مست شراب
هر طرف چشم تماشا می کشود — تا بدل برق تجلی می نمود
دید آن عارف پریزادی جوان — حسن قدی شعلهٔ نور روان
زلف او تسخیر جان نوریان — چشم او صیاد طبع روحیان
کاکل او تا غزالان را نمود — وحشت ایشان دام بهر شان کشود
از ادا بسمل نمائی زاهدی — وز تعارض دلربائی شاهدی
عشوه زاگر چهره را کردی نهان — می زدی بر سنگ سر جان جهان
الغرض آن عارف آئینه دل — چون نظاره آن پری شد متصل
کرد وضع بی حجابی آشکار — بوسه زد بر عارض آن گلعذار
چون جدا شد زان پری آن پاکباز — شد مرید او بر ویش بوسه باز
پیر نفرین بر مرید خویش کرد — تا مرید از پیر حجت پیش کرد
ناگهان بر کوره آهنگران — شد گذار عارف و آن تفته جان
شوشهٔ آتش چو دانا بنگرید — چون عروسش در کنار خود کشید
بوسه زد بر شوشه های شعله خیز — چون لب های بتان نوش ریز

گاه در کف گوئی آتش داشتی — صورت بستان در و پنداشتی
چون مرید این حال عارف بنگرید — چون غزال از صحبت پیرش رمید
جان و دل صرف هوای خویش داشت — شوق وقف مدعای خویش داشت
همت شیران و روبه دیگر است — گرچه هر دو را یکی صورت گر است
شیری از روباه ناید در وجود — روبهی از طبع شیران کی نمود
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل او را در دلش انداختند
این بود تمثال وحدت در وجود — گر شناسی پرده از معنی کشود

مقاله سوم

مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را — چون نیاندیشی گداز خویش را
علم نفس آئینه دار علم اوست — در دماغ ما ز رازش رنگ و بوست
چون نمی دانی که آخر کیستی — بال افشاندی ز شوق نیستی
تو باسرار جهانی مبتلا — بر تو چون گردد رموزش برملا
روح تو آئینه تنویرز است — انعکاس مهرویان اسرز است
آفتابی در دلت باشد نهان — میشود روشن کز و ملک جهان
تو نمی فهمی چو راز نفس و روح — کی بگردد بر تو این معنی فتوح

حکایت شیر بچه

حرف خوانی و نفهمی راز را | نغمه نشناسی و گیری ساز را
تا ز رنگ گل دلت گلشن نشد | مهر عرفان در دلت روشن نشد
چون شناسی از نفس خویش را | بینی آن یار وفا اندیش را
چون ز نور و نار باشی بی خبر | کی ز سوزش در دلت بینی اثر
روح خود را هم برنگ نور دان | گر شناسی صد تجلی شد عیان
آن تجلی مضمحل سازد وجود | محو می گردد فشان این نمود
دل چو از بود نفس آگاه نیست | بر روانش معرفت را راه نیست
سینهٔ انسان بود دشت کبیر | اندرین کونست صد مهر منیر
گر از آن یک مهر را نگریستی | ابر سا اشک خون بگریستی
رعد سان فریاد کردی بار بار | دل طپانیدی چو برق بیقرار
ای تغافل پیشه اسرار خویش | تا کجا جان تو وقف کار خویش
یکدمی بشنو نفس خویش راز | سینه از برق تجلی می گداز

حکایت شیر بچه که رمه گوسفندان را شبانی میکرد و چون پی به حقیقت خود برد و بر رمه حمله آورد

بود چوپانی میان کوه و دشت | با رمه صحرا و وادی می نوشت

مقاله سوم

گوسپندانش غزال آسا رمان | بر حریر سبزه چون آب روان
اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت | با رمه از وادی و صحرا گذشت
شیر بچه دید تا در زیر کوه | می نماید سطوت خود از شکوه
نعره اش لرزش ده کوه و زمین | پست قهرش شور شیران عرین
چون غزالان تیز کتازی می نمود | تا جهیدن جبهه بر پایش بسود
چون شبان این شور و این جولان بدید | یکدم از نظاره اش عبرت گزید
سعی در تسخیر او در کار برد | همت خود را بصیادی سپرد
تا بصد نیرنگ و تزویر تمام | شیر بچه گشت در تسخیر دام
احتیال عقل می بردی بکار | تا بکرد آن شیر بچه را شکار
از فسونش کرد در خم کمند | پرورش کردی ز شیر گوسپند
موطن او در فضای دشت و راغ | مرتع او ساحت صحرا و باغ
در رمه بودی ز فرح و انبساط | تا نمود از جبهه اش نقش نشاط
شوکتش رفت از مزاج گوسپند | شست از دلهای شان نقش گزند
رعب او از طبع انها در گداخت | طینتش از فطرت انها بساخت
طبع او چون وحش شد وحشی خیال | چشم او گردید چون چشم غزال

شوکت چنگال او از گور رفت | از مزاجش غرش و آن شور رفت
در میان گوسپندان بود شاد | چون بره گردن بچوپان در نهاد
اتفاقاً جست ضرغامی ز کوه | تا عیان شد بر رخ صحرا شکوه
چون رمه آن شوکت ضرغام دید | از میان کوه و صحرا رمید
بار مه آن شیر هم می شد روان | تا بصحرا یافت از وحشت امان
از نهیبش سینه ها را انشقاق | در تف او در دل و جان احتراق
تا خلش دلهای آنها می درید | وهم دندانش جگرها می گزید
گشت حیرانی برین شیر غرین | چون رود این شیر از من در کمین
در شکارستان که صیادی کنیم | در میان دشت آزادی کنیم
چون شکم باز و طبع سید از صید گور | می کند چون از شکار این عیش و سور
چون تن آنها غذای ما بود | بز مزاجی چون سزای ما بود
ای عجب چون از دلش شیری برفت | از مزاجش چون بره گیری برفت
شاید او از کیش خویش آگاه نیست | معنی ما را بذاتش راه نیست
واجب آمد بر من از تعلیم او | تا گذارد از رخ ما بیم او
سوی دریا رفت و در کنجی خزید | در مغاره شد نهان و آرمید

بر کنار رود چون آمد رمه | شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد | بر خلاف آن همه شد در نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار | رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر کمین | تا بدید آن عکس را شیر غرین
چون برو لختی ز عبرت بنگرید | سایه او هم شبیه خویش دید
از کمین دانست چون شیر پلنگ | جست و آمد پیش وی بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد | شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیر فش | چون دل و جان تو شد روباه وش
تو چرا باشی میان گوسپند | گوسپندان چون ز قهرت بی گزند
گوسپندان چون غذای نغز تست | این مقام شهوت و پا لغز تست
تو چرا گه فارغ از صید و شکار | کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند | چون دل این دام باشد بی گزند
گفت و در چنگال خود بگرفت میش | در نهاد آن گوسپندان تیر پیش
ق شیر چوپانی چو این دستان شنید | رعد سان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد | گوسپندان را به چنگل می فشرد

ویدزور شوکت بازوی خویش — کوه را خون کرد از نیروی خویش
شد نصیب او شناسای ذات — از قوه در فعل او آمد صفات
گر تو بشناسی وجود خویشتن — می شوی فارغ ز وہم ما و من
ناشناسائی حجاب یار شد — بر دل آئینات زنگار شد
صیقلے دہ این غبار زنگ را — می نگر آن یار شوخ و شنگ را
تو بفهمی معنی طغرای خویش — تا نگردد در دلت سودای خویش
شاد آنکس کو بفهمد خویش را — بنگرد آن یار عشق اندیش را

مقالہ چہارم در بیان مسئلہ قرب و معیت

چون رموز قرب حق فہمی بدل — سوز و شب با حق تو باشی متصل
میکنی پرواز از بند قفس — آشیان بندی بعرش اقدس
از کمند شوق دل بیرون جہی — فرق بر درگاہ پاکش می نہی
سجدہ گاہت کعبہ قرب الہ — قبلہ گاہت عتبہ قرب الہ
تو ز دام مکر شیطان می رمی — چونکہ از اسرار یزدان آگہی
باغ وحدت آشیان بلبلت — زلف خوبان موجہ بوی گلت
بر فراز آسمان پروازیست — زیر سطح ہفتین انداز تست

قرب حق را فطرت پاکان سزاست — طبع شان آئینہ راز خداست
تا دلت روشن نشد آئینه وار — از تجلی کے بگیرد نور بار
از صفا در دل جلا خیزی بکن — از رگ جانش شرر ریزی بکن
از فسون نفس و شیطانی برم — تا شوی در پیش یزدان محترم
این خیالات ہوس را در گداز — کن بمیدان توکل ترکتاز
از طریق صبر رسم و کیش جو — بر رضای حق رضای خویش جو
نقش تسلیم از جبین خود نما — از رضا بکشای جلباب قضا
باغ دل از آب شریعت تازہ کن — چون گل خیار پر آوازہ کن
دل ز تمکین یقین کن استوار — تا اساس معرفت گیرد قرار
شمع عرفان را چو افروزی بجان — چون پر پروانہ گردش فشان
تازہ تاثیر شرار آن چراغ — گل کند از بال تو چون لالہ داغ
لی مع اللہ خون کند جان و دلت — ہمچو شبنم می پرد آب گلت
آفتاب قرب می گردد عیان — تا ز فرقت در عدم گردد وان
گر ز رخ رنگ حدوثی بشکنی — در ہوای گلشن او پر زنی
از حدوث ما پریدن باز ماند — آسیا بر بال این پرواز ماند

از قدم گیری چو رنگ انفعال | می شود رنگ حلولی را زوال
گل کند از جسم و جان تنگ قرب | می نوازد هر نفس آهنگ قرب
از نقاب کهیعص | شوق نور روی تجلی را کشاد
هیکل انسانیت زائل شود | پیکر نورانیت حاصل شود
تا عروج لی مع الله نشد | سوی قرب حق بجان راهت نشد
رازهای اینما کنتم شناس | رنگ بشکن از فهوم و از حواس
در معیت از جهت بازیست | نور راز درک انسان کار نیست
این معیت چون حلول و اتحاد | نیست گر چشم جهان بینت کشاد
نکهت گل در میان رنگ او | میدهد زین گلستان رنگ بو
در میان نار رنگ اشتعال | ق | در میان تخم نیرنگ نهال
در میان چشم بینا شخص نور | در میان آیینه نشا ظهور
باشد از نیرنگ افسون حلول | راز این افسون ز دل باید قبول
آب شد دریا در حباب و موج زار | شکل الوانی ز شمع شهد یار
باده شنجرف گون و قرمزی | در میان شیشهٔ تاک و رزی
صورت چوبی و تمثال سریر | بست رنگ اتحادی ضمیر

شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند | ق | اعتبار غیریت بنموده اند
وین هیولی صد طلسم سحر زاد | گرچه می باشد بشار اتحاد
هم ز آیین دخول و اتصال | این معیت را نماید انتقال
رنگ نقش انفصالی شکست | چو باندازه وجودش رنگ بست
قرب زین اوصاف چون گم کرده است | از جمال آن پری بی پرده است
منزل عذرا همین قرب ست و بس | جلوهٔ لیلی همین قربست و بس
وامق و مجنون پریشان مانده اند | اسپ زین صحرا چو آهو رانده اند
بی خبر از لی مع الله بوده اند | نقش از اثنینیت بنموده اند
عقل شان آیینهٔ دیوانگی | فکر شان سرمایهٔ بیگانگی
گام فرسایان دشت اختلاف | جاده پیمایان راه حرص لاف
آخر از سیر یقین غافل شدند | در مقام وهم و شک واصل شدند
تو که آهنگ معیت می کنی | شوق سیر واحدیت می کنی
عرض استعداد کن تا قرب حق | از کتاب جذب خود گوید سبق
از رهٔ بیگانگی گردان عنان | کاندرین راه است شور رهزنان

حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی که

در مستی جان خود را به عوض قربانے داد

حکایت مالک دینار

از رموز غیب باشم نکته ساز | می کشم از قرب مطلق نقش راز
مالک دینار با من گفته است | وین رموز الماس او در سفته است
راز حقانیست در وی آشکار | کز تجلی نسخهٔ شد آئینه وار
گفت من آهنگ مکه داشتم | جانب کعبه قدم بر داشتم
جان من بر بسته احرام حرم | شعله افشان شوقش از بال و پرم
پیش راهم بود برنای زوان | صورت روحانیان در دوان
گام فرسا بی خور و بی راحله | محو در انداز شوق و ولوله
جسم او چون پیکر روحانیان | صورتش چون چهرهٔ نورانیان
جبهه اش صافی تر از صبح شعور | قلب او روشن تر از اشراق نور
از عجب پرسیدمش کای با صفا | از کجا آهنگ داری تا کجا
گفت آهنگم ز درگاه خداست | هم بسویش عزم من سرعت نماست
چون نه زاد و راحله پرسیدمش | چون بمیزان ورع سنجیدمش
گفت دارم محمل خود جذب او | می‌رسم در پیش او از کو به کو
زاد من شد کهیعص | کانکه در دل باب عرفان را گشاد

حکایت مالک دینار

کاف از کافی اشارت کرده است | هادی از هائش یقین بی پرده است
یا که از یا وی نشانی میدهد | باز از مووی امانی میدهد
عین او آئینهٔ عالم نمود | صاد او از صبح صادق لب گشود
چون ازین اسما بمن دلبر دگیست | از تجلیها بمن پی بردگیست
احتیاجم نیست زاد و راحله | بهر من کافی ست شوق و ولوله
از کلام او درونم خون گشت | اشک از چشمان من جیحون بگشت
دل ز سوز لطف او بگداختم | جان بفکر صحبت او باختم
بر تن پاکش قمیصی چاک بود | جسم او از چاک چون خرمی نمود
بر کشیدم از تنم پیراهنی | تحفه دادم پیش آن دل روشنی
گفت شیخا زین تن عریانیم | از حساب حشر شد آسانیم
بر من این عریانیم کسوت گریست | از تن نورانیانم همسریست
از زبانش چون شنیدم راز او | گشتم از شوق دلی دمساز او
چون با آهنگ حرم احرام بست | رنگ از رخسار حیرت بر شکست
شد نهان از چشم مردم چون نظر | یافتم تا در منی از وی خبر
گفت مردم صد رمه قربان کنند | تا کمال منسک و ارکان کنند

دست من خالیست از دینار و زر	چون بقربانی کنم میش و بقر
واجب آمد جان و دل قربان کنم	بر در پاکش نثار جان کنم
این بگفت و کرد فریاد ای کریم	از کف خالی چه آید زین لئیم
جان بقربانی بیارم پیش تو	سینه بازم دل فگارم پیش تو
نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد	مرده و رحمت بر روان پاک باد
بود در دستش حیات و زندگی	از معیت هست این فرخندگی
تو هم از قرب و معیت کار بند	تا شوی در حق شناسان ارجمند
حفظ احکام الهی کن مدام	تا روی در روضهٔ دار السلام

مقاله پنجم در بیان تجدد مثلی

گر بظاهر بود مانند فناست	این عدم از طبع هستی آشناست
نیست رنگ انقلابی در وجود	نقشی از لوح فنا شد این نمود
زین سبب تحقیق میداند حکیم	این همه نشأ حدوثی را قدیم
پیش عارف هست تجدید مثال	رنگ بر آئینه از گرد زوال
ای وجودت نقش انقلاب	چون ز طوفان هوا موج حباب
اهتمام هستی خود بسته	از خیالات عدم وارسته

بر سراب این وهم دریا تا کجا	بر رخ عکس این تماشا تا کجا
این یقینیت مایهٔ گمراهی است	اشتباه راه بیت اللهی است
این قدر بر بود غفلت ناخوش است	خودشناسی شیوه کن کان دلکش است
گر ز غفلت طبع والایت مبید	فرق در حیوان و انسان شد پدید
رفع غفلت ریخت رنگ امتیاز	در میان وحش و انس پاک باز
گر به غفلت جان تو معمور شد	فرق از حیوان و انسان دور شد
دل اسیر روح حیوانی شود	آن پری در دام شیطانی شود
بشکند از خلق رنگ اعتبار	رفع گرد و امتیاز نور و نار
یک نفس این چشم حیرانی کشا	بال خود از شوق جولانی کشا
از پری خوانان دلت آزاد کن	وعده های آن پری آباد کن
در هوای زلف و سنبل فروش	در خیال چشم و قلقل فروش
در پرت آن بال افشانی کجاست	گرمی نیروی جولانی کجاست
آخر از باش تو باشی عندلیب	نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب
پر فشان و زین بیابان اوج گیر	در کنند بوی آن گل شو اسیر
گر شوی مست شراب رنگ گل	می نماید عندلیب نشهٔ گل

مقاله پنجم

مقاله پنجم

بازاز مل رنگ گل گردد عیان — چون بهار تازه روی تابان

رنگ معشوقی بگردد آشکار — نقش بال بلبلان شد گل شکار

عاشقانرا ملت و مذهب جداست — جام شان از خم هر مشرب جداست

مولوی معنوی فرموده است — ماه از صد پرده‌ها بنموده است

هفصد و هفتاد قالب دیده‌ام — همچو سبزه بارها روییده‌ام

نکته از تجدید مثلی گفته است — ای خوشا چون این گهر را سفته است

عاقلانرا فهم رازش مشکل است — ستیش از عالم دل حاصل است

عقل را با عشق بازان راه نیست — غیریت با عینیت انباز نیست

جرعهٔ مینای او از قلزمیست — کان بجان قطرگیش این تهمتیست

گر کسی بهره ندارد از علوم — کی شناسد رمز مولانای روم

لاف او دعوای شیطانی بود — راز او اسرار یزدانی بود

کی توان چه بید از جادوی خویش — شوکت اعجاز بیان بیش بیش

تو که اسرارش نمی‌فهمی که چیست — جرح بر تحقیق او کار تو نیست

تو که نشناسی رموز لا اله — چون کنی در لجهٔ وحدت شنا

کای شناور بحر معنی مشکل است — صد نهنگ جانگزا پیش دل است

مقاله پنجم

چون بطبعت رنگ تعدادیست — در دلت فوق اثر ایجاد نیست

رمز این پاکان نمی‌فهمد دلت — زنگ بر آیینه باشد حالت

دست و پا در راه این وادی مزن — لاف خس از شعله ایجادی مزن

ما و این صحرا و شوق گرم تاز — طبع و این پرواز و ذوق سینه باز

ما که سیر بزم معنی کرده‌ایم — شاهد یکتا تماشا کرده‌ایم

در هزار آیینه پیدا گشته است — خود بهر رنگی هویدا گشته است

از جبینش تافت اشراقات نور — گر خفا آیینه گردد گر ظهور

از کم و بیشی بذاتش راه نیست — جلوهٔ آتش را از ظهور اکراه نیست

نور او گاهی بتابد از جمال — روی او گاهی کشد برد جلال

از جمالش خاست صدق شوق ظهور — تا بموسی تافت برق از کوه طور

از جلالش جلوهٔ او در خفاست — با شهیدان در خفا مهر و وفاست

این وجود آیینه‌داران جمال — وین عدم شد پرده‌داران جلال

در وجود ما ظهورش جلوه ساز — در فنای ما خفایش گرم تاز

ذاتش این نیرنگها البسته کار — در جمال و در جلال است آشکار

از جمال انا فانا جلوه راست — وز جلال انا فانا در خفاست

مقاله پنجم

چون خفای ذات او پنداشتم … مرگ خود را از میان برداشتم

در هزار آیینه اش صورت گریست … در جمالش شوخی چشم پریست

گلشنش نزهت گه اشباح ما … حجله اش صفوت گه ارواح ما

گر بظاهر بشکند مینای بود … آن پری پیکر نگردد بی وجود

باز بنماید ز مینای دگر … آن همه شوخی بگردد جلوه گر

آفتاب آسا جهان گردیده ایم … در هزار آیینه رویت دیده ایم

چون بگلزار و گلستان بگذریم … رنگ هر گل را ز عبرت بنگریم

بوی ریحانی بهر سالی یکیست … جلوهٔ نسرین بهر حالی یکیست

گر بچشم ما ز گل رنگی پرید … آن ز دیگر گل برنگ نو دمید

برگ گل را در چمن افسردگیست … رنگ را از دامنش افسردگیست

چون ازین گل شد فسردن آشکار … بر گل دیگر ز رنگش شد بهار

مدتی آن گل بنالیدن نمود … بلبلان را شوق نالیدن نمود

تا شکست از عارضش رنگ بهار … جلوهٔ رنگ خزان شد آشکار

مدتی باید بهار آن گل کند … تا هجوم این گل و بلبل کند

باز طوفانی کند رنگ بهار … می شود حسن نخستین آشکار

ای صبا این راز نیرنگم بگو … از بهار این عشوه و رنگم بگو

در گلستان چون بگردد برگ ریز … بعد سالی شد بهاران عشوه خیز

غنچه خنداند برنگ سال پار … جلوهٔ گلشن کند رشک بهار

می نماید جوش مستی رنگ گل … چشم هر بلبل بگردد دست گل

در خیالم این طلسم فتنه کار … از فسونت هوش ما سازد فگار

از کدامین گلستان گردیده … تا چمن را این قدر زیبیده

بر من از نام و نشانش گل بکن … شوق ما را چون پر بلبل بکن

تا بگلزارش کشایم بال را … سیر بینم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی رحمه الله که در سماع جان داد

حکایت خواجه قطب الدین

جان ز تزویر هوس آزاد کن … شوق را در دل شرر ایجاد کن

ناله از تحریک شوقت رام کن … نقد هستی را بصرف جام کن

هر رگ دل را بتار ساز بند … پای مرغ از رشتهٔ آواز بند

گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز … هر نفس بر دل طرازی نقش راز

خواجه قطب الدین بل این شعله شعار … نقش عرفان از رگ برقی نگار

دل بتار نغمها در بسته بود … رنگ رخسار هوس بشکسته بود

محفلی از نای و نوش آراستند ... هوش را از جان و دل پیراستند
شیخ چون آمد درین بزم سرور ... تافت تار ساز برقِ کوه طور
چون مغنی زخمه را بر ساز زد ... در دل و جان شعلهٔ آواز زد
ناله می برداشت از آهنگ خویش ... جان عالم کرد نقد چنگ خویش
نغمه اش زین بیت آمد دل گداز ... تا عدم در بیت تن شد خاکباز

کشتگان خنجر تسلیم را ... هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید برق سا طپید ... چون غزال از دشت بود خود رمید
از اثر آهنگهائے و هوی او ... وضع گردش ریخت رنگِ روی او
طرز اخفائے جلال آمد پدید ... نقش اظهارِ جلال آمد پدید
نغمه از مصراع اول چون کشید ... خواجه چون آهو ز دشت تن رمید
شوق جولان تا ز گشتی در فنا ... از بقا جان را بکردی آشنا
چون زدی آهنگ مصراعِ دگر ... خواجه در تن باز گشتی جلوه گر
تافتی انوار مرآتِ جمال ... می نمودی ز آئینه چشم غزال
شیخ را این نغمهائی بزم سور ... می کشیدی در خفا و در ظهور
جذبهٔ آخر ز تسخیرِ جلال ... شیخ را بیرون کشید از انتقالش

در خفا آخر نهان گردید شیخ ... جانبِ حق از جهان گردید شیخ
نغمه وقفِ ناله و فریاد شد ... شوق در هر دل فنا ایجاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال ... مست از سر جوشِ خم انتقال
ما نگارین خانه دل دیده ایم ... نقش این پندار باطل دیده ایم
گر ترا از عالمِ دل هست کام ... اولاً از بود خود بیرون خرام
بود تو باشد حجابِ روی یار ... تو چو برخیزی نماید آن نگار
این عدم را هست پنداری هنوز ... آن پری در شیشه میداری هنوز
رنگ از بود ت شکن تا از حجاب ... می شود رخشان و تابد آفتاب
آفتابی در حجابی داشتی ... جانِ خود را تارِ شب پنداشتی
در شبِ دیجور چشمت را جلا ... بر رخ خور دیده ات را چون عمی
صورتِ خفاش چون از قلب ... می نهی بر دیده خود صد حجاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا ... از رخِ خورشید معنی ده جلا
تو ز بودِ خود حجابے می نهی ... آن پری را در نقابے می نهی
تا کجا داری حجابِ خویشتن ... بشکن از عرفان طلسم ما و من
صورتِ آن یار تنها را ببین ... آن پری زادِ جمال آرا ببین

مقاله ششم دربیان اندراج الشئ فی الشئ

از زبان این از گفتن مشکل است / هردم از بیطاقتی خون در دل است
مرغ را پرواز و جولانی خوش است / اوج گیرای بگردون دلکش است
آشیان خود کند کی در قفس / بال او را شوق پرواز است و بس
نقش اطلاقی نماید بال او / فارغ از تقیید کن تمثال او
آنکه رمز اندراجی را شناخت / از کسی و ناکسی در خلق ساخت
نقشها در نغمهٔ این ساز ماند / سر به درکام نفس زین راز ماند
دست وهم از ناشناسائی کشاد / پرده از روی حلول و اتحاد
تو درین ره چشم دل بکشا درو / عقل و اندیشه خود را کن گرو
عقل آخون کرد تشکیک خیال / مرغ وهمی عاقبت بکشاد بال
شک عاقل دور دارد از خدا / از یقین جاهل بود راه هدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریای رفت و وعظ باز ماند

مرد زیرک بود دانای فنون / فطنت او محو اوهام ظنون
طبع او آئینه نقش علوم / فکر او نقاد معیار فهوم
فخر دین طفل دبستان پیش او / بوعلی عاجز ز رسم و کیش او

طبعش از علم الهی بهره داشت / چون فلاطون مر حکمت مینگاشت
تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود / پرورش روح ارسطو جهه سود
داشت از ادراک طبع روشنی / از فروغ آفتاب هر فنی
وعظ او سرمایهٔ تاثیر داشت / سعیش چون لطف صد تسخیر داشت
اتفاقاً ابلهی دیوانه وار / در میان وعظ پرسید آشکار
ای حکیمی عالمی اندرزگوی / نیک طبعی نیک رای نیک خوی
کن مرا وعظی که زو در کار من / آئینه جوشی کند ز نگار من
تا تبرک جویم از تاثیر او / سینه روشن گردد از تنویر او
زو بهر کارم همین گل کند / شوق ام از رنگش پر بلبل کند
چون شنید این راز اندرزگوی / گفت از بسم الله این معنی بجوی
بسمله در ابتدای کار خوان / تا ز تاثیرش کنی روشن روان
چون بدین معنی دلش آگاه شد / عمر تشکیکات او کوتاه شد
بسمله در ابتدا در کار خواند / در ره صدق و صفا شبدیز راند
اعتقاد بسمله میداشت چست / تا شدی در هر عمل آرایش درست
صورت صحرائیان کاشانه داشت / در میان دشت و وادی خانه داشت

حکایت شخصی

حکایت شخصی

بود در رودی موج خیز آن صبح و شام	در میان شهر و آن بقعه مدام
رود چون گشتی چو دریا موج زن	شکل افتادی عبور مرد و زن
بسمله خواندی و رفتی موج دار	از میان بحر جوشان بر کنار
تر نه گردیدی ز موجش پا شنا	چون هوا بر آب میکردی شنا
چون یقینش سر ده عرفان کشود	اعتقادش صورت کشتی نمود
می شدی هر دم بران کشتی سوار	می گذشتی زان محیطی بی کنار
پیش واعظ رفت روزی این مرید	شد ز اسرار و نکاتش مستفید
گفت تکلیفی به فرما وقت شام	ماه سان بر منزل من بخرام
از قدومت هست زیب منزلم	گل کند باغ ارم از محفلم
خور میان خانه ام آب و طعام	بر سر من نه دو صد منت مدام
از اجابت واعظش خرسند کرد	شوق جانش را ز ناز بند کرد
پیش واعظ رفت آخر وقت شام	گفت سوی خانهٔ من کن خرام
خانه ام رشک نگارین خانه کن	غیرت فردوس این کاشانه کن
گشت در همراهیش واعظ روان	تا بدل بالید عارف ارغوان
اتفاقاً بود دریا موج زن	شد هراسان از عبورش مرد و زن

حکایت شخصی

چون مرید این موج و دریا را بدید	گفت بسم الله و بر ساحل رسید
غرق حیرت واعظ از کارش گشت	تا مرید او ز ساحل باز گشت
گفت چونی بر کنار استادهٔ	در محیط اعتبار افتادهٔ
بسمله خوان و بدریا شو روان	موج سان خود را بساحل در رسان
واعظش گفتا که تمکین یقین	آب دریا کرد از پایت زمین
چون نمی دارم یقین خود درست	چون ز بسم الله باید گشت جست
عارف از اسرار او برگشته ماند	مرد واعظ را بدوش خود نشاند
گفت بسم الله و از دریا گذشت	موج سان از بحر طوفان زا گذشت
جاهلان و ارند تمکین یقین	عاقلان فارغ ز تلقین یقین
زین سبب فرمود سالار انام	ابلهان باشند در دار السلام
ایکه محو عقل خود و انش شد دولت	فتنه خیزی طینت آب و گلت
چون شوی آگاه از اسرار عشق	چون بتابد بر دلت انوار عشق
تا شوی در عشق معشوق استوار	دست برداری ز عقل و اختیار
گر شناسی لمعهٔ انوار ذات	خلق بینی عکس اسما و صفات
اسم الله هست در هر شیء ظهور	در میان ظلمت دیجور و نور

در میان آب و نار و باد و خاک — می نماید جلوهٔ آن نور پاک

خاک را اسم میت ایجاد کرد — اسم باسط باد را بنیاد کرد

آتش از قابض طپان شد برق وار — آب سیال از محیی شد قطره بار

زین مظاهر هست اسما را ظهور — همچنان برق طپان بر کوه طور

وین همه اسما مظاهر بوده اند — اسم الله را ز خود بنموده اند

پس عناصر مظهر الله شد — هر یکی روشن برنگ ماه شد

ضیاء نور الذات فی اسمائها — کالتماع الشمس فی اضوائها

مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من — کس نه فهمد رمزی از کردار من

خلق مفتون خیالات خود است — جلوه اش مرآت هر نیک و بد است

طائر ادراک شان زین بام ماند — بال او مرآت نقش گام ماند

بال عنقا ریخت از پروازها — کانتهائش گل کند آغازها

هر که زین دریامی در دیده است — هفت قلزم را بلب جوشیده است

لوح تقدیر را تا خوانده ام — از غبار سعی بال افشانده ام

اختیار ما جنون تازی کند — سعی در جولان گه بازی کند

نقش نیرنگی که در کاری نمود — پردهٔ رخسار قدرت را کشود

کسب ما آئینهٔ این راز ماند — صنعت ما محو این انداز ماند

شوق ما جولان نمای اختیار — شوکت او در گداز رنگ کار

اندرین وادی که رنگ ما شکست — بیخودی بالید و جای ما نشست

تا بسیر بیخودی در تاختیم — طرح در باغ قضا انداختیم

ما و گلگشت گلستان قضا — ما و سیر گلشنستان رضا

شد گداز رنگ قدرت آشکار — گر تو باشی محو حسن اختیار

شد قضا در بند بیکاری اسیر — از تعطل نقش بنماید قدیر

خیر و شر گردد طراز کار ما — شوق دل آئینهٔ کردار ما

گر بگوئی بد ز خود خیر از خدا است — اعتقادت در دل ما نارواست

رام گردد دل ز اهل اعتزال — رم کنیم از دشت قدرت چون غزال

دل ز آئین قضا بیرون کنیم — سینه از برق بلا پرخون کنیم

واجب آمد تا شناسی رازها — بگذری از کیش این اندازها

تا کجا چون مرده این مجبوریت — تا کجا همچون عمی بی نوریت

کین طریق ره روِ راه خداست — کای ترا تقلید ایشان ناروا ست

مقاله هفتم

تا وجود خویش را گم کرده اند | از جمال آن پری بی پرده اند
محو فعلش جوهر افعال شان | تذکره حالش صورت احوال شان
چون وجود شان فنای ذات اوست | فعل شان آیینهٔ آیات اوست
کی بزیبد بهر ما تقلید شان | تا نشد توحید ما توحید شان
چون بود توحید ما تشکیک خیز | کی شود این نور در دل لمعه ریز
از چراغ شرع دل روشن کنیم | وز بهار شرع جان گلشن کنیم
راه مجبوری نجوید گام ما | تا نگردد از فنا انجام ما
چون فنا پیدا کند رنگ بقا | گل کند ز آیینه اش نقش قضا
فعل او اعجاز را گردد عیان | تا شود عبرت خیالی جهان
هر عمل حیرت دهد بر تقا | خون شود از پاکیش طبع صفا
شر کجا و جوهر خوش آب او | شب کجا و مهر عالم تاب او
نور بنزهت داده طبعش را جلا | بر مس ما لمعهایش کیمیا
پاکیش بر طبع عالم نور ریز | فیض او بر قلب امکان لمعه خیز
گر صفای او بگردد نور بار | می شود جان و عالم نثار
ما ز مختاری عنان تابی کنیم | بر ترسان زین شت دبیتابی کنیم

مقاله هفتم

تا نسازی محو این نقش وجود | صورت هستی نبینی زین نمود
رنگ این عنایت شکستینت | نقش عجز و خاکساری بستینت
اندرین دریا که طوفانی بود | کشتی کو آن که جولانی بود
تو درین دریا منه پا زینهار | نشکند تا بر تو پل این دو بار
از غبار انگیزی صحرائی بود | زنگ بر آیینهٔ طبعت نمود
چون نماید اعتبار این خیال | چون بگردد نقش لوح این مثال
گر نداری پاس شرع مصطفی | از طریقت چون شود در دل جلا
شرع می تابد لطافت بر سنت | از طریقت دل بگردد در وشنت
پاکی دل بهتر از لطف تن است | کین فروغ از آفتاب ایمن است
نقش مجبوری و مختاری مبند | کاشف است ابدانی ار جبند
از خیال کسب فعلی کار بند | تا رهی از گرم جولان گزند
تو که در آشوب گاه حیرتی | دیده آیینهای عبرتی
چشم تو آیینهٔ ایجاد شهود | جان تو حیرت طراز ری بود
طبع تو محو عذار شاهدی | قلب تو عرض متاع کاسدی
از خیال جبر جانرا خون مکن | وز قدر بر اهل دل افسون مکن

نکتهٔ کسب عمل را درشناس ‌ ‌ ‌ کن ز مختاری و مجبوری هراس

حکایت نیکه طفلش از مدرسه بدریا افتاده جان داد و به ندا آمد

سری سقطی که مرد راز بود ‌ ‌ ‌ در جهان رمزش فسون آواز بود

نکته اش تسخیر جان عارفان ‌ ‌ ‌ چون کمند حلقهٔ زلف بتان

جان و دل دیوانهٔ اسرار او ‌ ‌ ‌ دیده حیران رخ انوار او

بود تلمیذ رموز او زنی ‌ ‌ ‌ سینه اش روشن چو مهر روشنی

دیده اش حیرانی رخسار نور ‌ ‌ ‌ جان او نورانی خورشید طور

داشت فرزندی حسینی نیک خوی ‌ ‌ ‌ شوخ طبعی شاهد آئینه روی

زلف او دام نگاه زاهدان ‌ ‌ ‌ چشم او قلقل فروش عابدان

در دلش شوق تعلم شعله خیز ‌ ‌ ‌ شوخی ذهنش بدلها برق ریز

در دبستان رفت آن رعنا پری ‌ ‌ ‌ تا کند از علم فطنت پروری

سعی فرما شد معلم بهر او ‌ ‌ ‌ تا شود طبع صفائش نکته جو

گرم جوشیها به تعلیمش نمود ‌ ‌ ‌ تا بجانش پردهٔ فطنت گشود

سینه اش شد مشرق خورشید راز ‌ ‌ ‌ گشت تا تار جهالت را گداز

اتفاقاً روزی آن دانای راز ‌ ‌ ‌ گفت کای طفل حسین پاکباز

همچو ماهی گیر بر دریا خرام ‌ ‌ ‌ کن ز زلف خویش ماهی را بدام

جانب دریا چو رفت آن حورزاد ‌ ‌ ‌ موج طوفانی رگ دریا کشاد

موج طوفانی بجانش پل شکست ‌ ‌ ‌ چون پری در شیشهٔ آبی نشست

دام ماهی بهر او صیاد شد ‌ ‌ ‌ موج دریا سلسله ایجاد شد

بسته شد بر پای او زنجیر مرگ ‌ ‌ ‌ گشت جان روشنش تسخیر مرگ

آن معلم انتظار آغاز ماند ‌ ‌ ‌ نرگس آسا دیدهٔ او باز ماند

تا خبر آمد که غرق آب شد ‌ ‌ ‌ دام ماهی بهر او گرداب شد

چون شنید استاد برق آسا طپید ‌ ‌ ‌ خون گل از نرگس چشمش چکید

یک نفس تصویرسان خاموش ماند ‌ ‌ ‌ یک نفس چون مردگان بیهوش ماند

آخر آمد پیش سری ناله خیز ‌ ‌ ‌ نرگس او لاله سان خونابه ریز

قصهٔ عبرت نما پیشش بخواند ‌ ‌ ‌ دیده اش آئینه سان حیران بماند

دست او بگرفت و پیرامش رسید ‌ ‌ ‌ نغمهای موعظت را در کشید

خواجهٔ بغداد هم خاموش بود ‌ ‌ ‌ سر بجیب آهنگ آغوش بود

چون شنید آن زن فسون وعظ او ‌ ‌ ‌ گفت بر من علت وعظت بگو

از چه میخوانی حدیث اضطراب ‌ ‌ ‌ از چه افروزی بجان من شرار

حکایت زن نیکه

گفت سری حالت فرزند او — نیست از غم بر دل و جانم خراش

آن مقامی گو که غرق آب شد — سری آمد بر کنار رودبار

وان زن عیسی نفس آمد برود — گفت فرزندم کجا بنشسته

سنگ زن بر جرم مینای حباب — در جوابش گفت کای عیسی نفس

چون شنید آواز آن طفل حسین — زن درون آب آمد شاد شاد

کای پسر در دست دست من بگیر — دست خود از آب چون بیرون کشید

سری وان شیخ بغدادی بگفت — نوبهار طاعتش بالیده است

هر که در طاعت کند از زندگی

چون شنید آن زن بگفت ای نیکخو — می شوم همراه تو ساحل تلاش

پای او در حلقهٔ گرداب شد — تا خبر دادندش از جای مزار

رود تا چون چشمهٔ حیوان بود — در دو پا زنجیر موجی بسته

چون پری بنما جمال ای آفتاب — کهربا آسا بکش این جسم خس

سری واستاد شد عبرت گزین — ق — از مسیحائی لب معجز گشاد

چون بدام موج می مانی اسیر — آن پسر گردید از دریا پدید

کین گل تسلیم کز شاخش شگفت — این گل از گلزار او خندیده است

از صفای دل کند پایندگی

کین کرامت از صفای خاطرست — طاعت مولا جلای خاطرست

حکایت بجوش آمدن دریا به اناالحق از افگندن خاک منصور دران وخموش ماندن از حکم عین القضات

عارف حلاج دانای رموز — پنبه زارش زند برق نور ذات

چون نشیمن گاه او گردید دار — بر زبانش از اناالحق جوش بود

از اناالحق بر زبان آواز زد — نکتهایش آفتاب طور بود

گشت چون بسمل ازان شمشیر تیز — قطرهٔ خونی که از نایش چکید

عبرت آئین جانب عالم زین فسعون — آخر آن جسم مطهر سوختند

جمله خاکستر ببحر انداختند — از اناالحق تا عیان شد صورتی

هر نفس در بر دعرفان رشته دوز — تار و پودش محو اسما و صفات

هر نفس در سینه شد خنجر گزار — هر زبان از ما و من خاموش بود

زخمهٔ وحدت بتار ساز زد — انعکاس طبع شان زین نور بود

نوک او شد چون زبانش شعله ریز — از اناالحق نکته گفت و میطپید

عالمان پا بست زنجیر جنون — آتش اندر جان خویش افروختند

صیقل مرآت دریا ساختند — بر پرندش جلوه ریزان وحدتی

حکایت بجوش آمدن

موج دریا از انا الحق تر زبان — نقش وحدت بود فلس ماهیان

عبرت اندیشی فقیهان از السبوخت — برق این سودا دل و جان زا السبوخت

التجا بردند تا عین القضات — کرد پیدا نقش اسما و صفات

گفت بحر از حکم من خاموش شو — از زبان خود انا الحق را مگو

تا زبان قلزمی خاموش شد — هوش او آئینهٔ بی هوش شد

طبع دریائی ز جوشش آرمید — از انا الحق طینت دریا رمید

بی زبانی عرض نطق خاک ماند — نشه خون گشت و خمار پاک ماند

حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد ۞.

بود مرد پاک بازو نیک رای — از صفا جان و دلش آئینه زای

عکس سیمایش جلا فرمای هوس — لمعهٔ قلبش شرار برق طور

پیش او آمد جوانی پاکباز — صافی طبعش چو شرق آئینه ساز

گفت شیخا غسل میت چون بود — کز حیا آتش سینه‌ام پر خون بود

گر بدانی راز او با من بگوی — کلفت از آئینه طبعم بشوی

چون شنید آن شیخ گفتش کای جوان — بر تو پیدا سازم آن سر نهان

گفت برنا گر شوی همراه من — رازی بینی از دل آگاه من

هم در آموزم رموز پاک تو — نشه یابم ز فیض تاک تو

شیخ در همراهی او رفت شاد — تا بخانه رفت آن فرخ نژاد

گفت شیخا اندکی باید نشست — تا به تغسیلش بباید زنگ بست

شیخ بنشست و صدا ای برنخاست — و ز جوان زانجا نوائی برنخاست

رفت از شوخی درون خانه اش — دید لبریز فنا پیمانه اش

اندکی عبرت خیال آرا شد — چیست این نقشی که بر من باز شد

بعد از آن در غسل و تکفین بر دو دست — زنگ از روی تنزه بر شکست

بر تن پاکش چو زیبا شد کفن — چشم خود بکشاد مرد عشوه فن

شیخ گفتش چون بمردی دیده بند — ورنه بنشین و بیارام از گزند

گفت شیخا اولیا را موت نیست — اندرین گلزار خار فوت نیست

بلکه از دنیا نمایند انتقال — سوی درگاه خدای ذو الجلال

این بگفت و دیدهٔ خود را ببست — آن پری در شیشه چون مردم نشست

در حجاب آمد عذار آفتاب — بر رخ مهتاب شد برد سحاب

خون دل زین درد می باید کشید — برق سان صد بار می باید طپید

کی شناسی این سوز پاک را | خون نسازی گر دل صد چاک را
از کمند بو و خود پرواز کن | بر سریر لامکانی ناز کن

حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسیٰ و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی

برق طبعی شعله باریها نمود | بر مزاری دل گدازیها نمود
از تپش طرز طپیدن آشکار | وز رخش رنگ پریدن آشکار
کوفت بر سنگ مزار او جبین | کوه تا شد از سرش خجلت کمین
عالمی از ماتمش بگریست زار | جان و دل از ناله او دل فگار
تا که عیسیٰ در گذشت از راه او | خورد در گوشش نفیر آه او
عبرتی زان ناله و فریاد ماند | دل بسوز اضطرابش ایجاد ماند
تا برنگ برق آمد پیش او | ق | چون شنید آوای عبرت کیش او
لطف کرد و پرسش حالش نمود | تا نقاب از چهره رازش کشود
گفت کای عیسیٰ ز رمزم من مپرس | شعله برق گداز من مپرس
ماه سیمایم ازین خاک مزار | تا کشد این پرده بر نور عذار
روز و شب چون برق بیتابی کنم | اشک خون گرم سیمابی کنم

بسمل آسا می طپیم بر روی خاک | اشک سوزان را نمایم برق ناک
چون مسیحا حال دردش را شنید | از جگر آه شرر خیزان کشید
نقش اعجاز مسیحائی نمود | جلوه نیرنگ پیدائی نمود
قم باذن الله گفت و از فراز | گشت پیدا دل گدازی شعله باز
جسم او ناسور ریزان آشکار | جان او در تپ چو برق بیقرار
از لحد روی مسیحا چون دید | گشت جان او ز ایمان مستفید
گفت شیدا شاهدم این مرد نیست | بهر او این ناله‌های درد نیست
اندرین گورست پنهان دلبرم | کش ورا تا در شد اندر برم
بد سر گورش مسیحا شد روان | تا نمایان شد پری زادی جوان
غنچه خندان شد بچشم عندلیب | باز گردیدش جمال گل نصیب
عاشق و معشوق گردیدند شاد | شد ثمر افشانی نخل مراد
مرد عاشق چون بعشقش زار بود | یکزمان چشمان او بیدار بود
رحمتی چون یافت چشمانش غنود | تا فلک در چشم نیرنگی نمود
اتفاقاً شاهزاده می‌گذشت | چون فلک صحرا و وادی می‌نوشت
تا نگه بر روی زیبائیش فتاد | دل کفیدش رخ چو گل گردید شاد

حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسون و پری با خویش برد / چون جوان برخاست رنگ از رخ سترد

برق سان شد در پی او گرم تاز / تا بباغی دید آن حورا بناز

گفت با شاهزاده این جفتِ منست / دعوی من همچو روز روشن ست

در جوابِ مرد عاشق گفت شاه / این کنیز من بود ایزد گواه

مرد در پیشِ مسیحا رفت زود / پرده از رخسار را با خود گشود

رفت عیسی پیش آن گمراه زن / گفت کای عیار طبع و مکر فن

پیش ازین ساعت تو بودی مرده / چون گل از بادِ خزان افسرده

چون گدازِ شوهرت را دیده ام / من ترا دیروز جان بخشیده ام

تو چسان گشتی کنیزِ بادشاه / چون شوی از شوهرِ خود کینه خواه

گفت ای عیسی کجا جان داده / چون بکذب و افترا استاده

جاده خود گیر کین سودائیست / در دولت شوقِ جنون پیمائیست

گفت عیسی جانت از تن برده ایم / غنچه ات ازین چمن افسرده ایم

تا برنگِ مرده پیش شه فتاد / آن ستم پرور بحیرت ایستاد

تو کجا رازِ مسیحائی کجا / در تو اشراقِ شناسائی کجا

تا نگردد جان شرر خیزِ فنا / کی شوی زین راز غیبی آشنا

گر وجودت بر فشاند زین چمن / می شناسی عشوهٔ اعجاز فن

تا خودی باشد حجابِ کار تست / بود جلبابِ رخ انوار تست

چون حجابِ بود و هستی را دری / بنگری روشن جمال آن پری

سینهٔ دل بر کن از انوار عشق / خرمنِ جان را بسوز از نار عشق

در دلم جانت شرار افشان ز فکر / باز می تابد بدل اشراق ذکر

زنگ گرد ذاکری را بر شکن / تا شود مذکور در دل شعله زن

زان می صافی که جان عالم است / نشئه او در جهان بیش و کم است

مستیت آخر از آن می داده اند / راه معنی بر دلت بگشاده اند

روز و شب در مستیش بی هوش باش / بر جمالِ آن پری مدهوش باش

حکایت سری سقطی

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دامن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی

سری سقطی که مرد راه بود / از رموزِ معرفت آگاه بود

دل ز دیدِ یار خود سرور داشت / از رخش مر دیده دل نور داشت

صافی دلها غبار دامنش / حسنها داغ از عذار روشنش

از رخش صبح صفا را انفعال / وز دلِ پاکش عرق ریزان جمال

حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت بر میخانهٔ — دید رندی مست از پیمانهٔ

دل ز نشئهٔ جام می سرور داشت — نرگس او دیدگان مخمور داشت

طبع او تکلیف مستی می‌نمود — بیخودی بند از سر مینا کشود

اضطرابی شعله‌ها در دل فروخت — برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت

بود از مستی تنش غلطان بخاک — دیده‌اش چون خوشهٔ بالای تاک

بر زبانش ذکر یا الله بوده — جان او از خالقش آگاه بود

سری سقطی چو دید این حال او — تا تجلی می‌کشاید قال او

غیرت ایجادی دلش را خون بکرد — جوشش دل دیده را جیحون بکرد

کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش — بر زبان تبخاله دارد یا ربش

چون تنزه خیز دار شخص پلید — چون ز رندی زاهدی آمد پدید

دستگاه لطف حق اظهار دید — لمعهٔ وحدت تجلی بار دید

حیرت افزا ماند از نیرنگ وی — شست از لبهای پاکش زنگ می

راه خود بگذشت از میخانه‌اش — همچنان جوشان می پیمانه‌اش

در خیالش بود سری تا نخفت — تا گلی از گلشن رازش شگفت

شعله گوید برنگ برق طور — چون لبش را بهر ما دادی ظهور

حکایت سری

بهر تو ما جان او را تافتیم — طبع او از معصیت در تافتیم

شیخ شد مست طرب از ساز او — برد از هوشش مذاق راز او

چون بمینای دماغش نشئه هوش — قلقل ایجادی نمود از فرط جوش

مردمان گفتند کای مدهوش می — تا کجا مشغولیت در نوش وی

شیخ سری دید این بد حالیت — درمیان می‌کشان پامالیت

لاله‌سان بودت بخ گرد و غبار — شست و شویش کرد چون ز ابر بهار

چون حدیث عبرت از مردم شنود — اشک او خجلت نثاریها نمود

بر رخش زد موجهای انفعال — سینه‌اش افروخت صبح ملال

جام و مینا را بروی سنگ زد — از گسستن نغمه بر آهنگ زد

توبه همچو برق در جانش فروخت — خرمن و خاشاک عصیانش بسوخت

نور ایمان از جبینش لمعه ریخت — صبح دلها را صفایش نور بیخت

از صفا شد جسم پاکش صبح پوش — روی او چون مهر آئینه فروش

تا بمسجد در نمازش دید شیخ — همچو رنگ گل بخود بالید شیخ

پرسش فرمود کای حال تو چیست — گفت بر استراق تو پوشیده نیست

اقتباس نور تو افروختم — زان شرر عصیان خود در سوختم

حکایت قاضی و زن

پاکی جانم بشست و شوی شست | قوت شهبالم از نیروی شست
من همی آغشته بودم روز و شب | از جلایت گشته‌ام صافی طلب
از غبارم آئینه بنموده | این دل از صبح صفا پالوده
پوچ مغزی از دماغ من برفت | جوشش می از ایاغ من برفت
شیشهٔ شوقم بنا شد می تلاش | بلکه مینای دلم تنویر پاش
فیض تو چون زنگ بستن‌ها نمود | آبگینه‌ها شگفتن‌ها نمود
صحبت پاکان بود اکسیر نیز | چون مس اندختی شد لمعه خیز
تا توانی طینت پاکان تلاش | تا شود بر فطرتت تنویر پاش
نقش مجبوری و مختاری ببند | گر دل و جانت بود قدرت پسند

حکایت جواب دادن قاضی سائله را و بخشش سیدوک نصرانی وی را و سلام نصرانی بخواب قاضی

بود در حسرت که عسرت زنی | در دل از فریاد با آتش زنی
یاس سامان حسرت آماسینه اش | شد غبار بیکسی آئینه اش
داشت آن مسکینه دختر خرد سال | فکر ایشان بود بر جانش وبال
برق فقر آتش فروش سینه بود | صیقل زنگ دل آئینه بود

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از آشوبها | دلخراش از کاوش مطلوبها
شیشه‌اش را سنگ باران روزگار | سبزه از مینای او شرمسار
در طلسم خاکساری خاک بیز | از فسونهای خرابی ناله خیز
عجز سامان چون بگشت از حال خویش | ناشکیبائی دلش را کرد ریش
پیش قاضی رفت و حال خویش گفت | انقباض غنچه گل کرد از نهفت
گفت قاضی پیش من فردا بیا | تا کشایم بهر تو گنج سخا
از هجوم فقر و غوغای نیاز | می شوی فردا برایت گرم تاز
فرصتی امضای شب می بایدت | صبر از شوق طلب می بایدت
از حضورش سوی منزل رفت شاد | گفت شاید بر دهد نخل مراد
وا طپیدن از دل من چون شود | انقلاب طالع وارون شود
نارسائیها وسیلت می شود | بخت نافرجام حیلت می نمود
قاضیش چون دید برگردید زود | آرزوها باب حسرت وا کشود
از وشاقان دورباشیها نمود | جلوهٔ نیرنگ حسرت وا کشود
گفت و از درگاه قاضی راندند | خاک بر سرهای خویش افشاندند
از تحسر شد ندامت دستگاه | داغ خجالت گشت نذر برق آه

حکایت جواب

از دل افسرده آهی برکشید   وز خیال وعدهایش می طپید
خاک بر سر از مراد خویش بخت   اشک خون آلوده از چشمان بریخت
گفت پیش دختر انم عذر چیست   از تلافیها کفیل حال کیست
وعدهایش از البشارت داده بود   از سخا جان ر البشارت داده بود
بجور وآهاند ایشان از سه روز   جوع در دلهاشان آتش فروز
یا سها در دل طپش ایجاد شد   وقف شور ناله و فریاد شد
مردمان از ناله اش گریان شدند   از شرار آه او بریان شدند
پیش او سید که نصرانی گذشت   از گداز ناله اش بیتاب گشت
ریشه فریاد را آبی رساند   اشک تشبار از چشمان فشاند
حال پرسید و شنید و گنج داد   پیش روی او در بخشش گشاد
چهره آن زن چمن سامان گشت   سوی منزل از درش خندان گذشت
باروادش نخل باغ یاربش   چون از رو گل کرد رنگ مطلبش
در همان شب قاضی آشفته حال   گرد سیر گلشن نشا مثال
دید نزهت گاه فردوس این   اندرو گل چهرگان نازنین
حوریان از حسن زیبائی نیاز   دل فریب و دلربا و عشوه ساز

حکایت جواب

چون باندازِ تماشایش و دید   صحن آن گلشن بدید و آرمید
حوری آمد پیش ویش عشوه ساز   گفت کای مهجورِ غمگینِ دل گداز
بهر تو این باغ دلستان ساختند   طرح این گلشن بتو انداختند
لیک نیرنگ تو نقش انقلاب   بست ای محروم وای خانه خراب
این گلستان ملک نصرانی بگشت   از هوای ناسلیمانی بگشت
عبرتی ورزید و شک از دیده ریخت   خاک وازونی بفرق خویش بیخت
دیده را از خواب نوشین بر گشاد   یکنفس بر بستر عبرت فتاد
باز بر ایوان نصرانی رسید   گفت کای مخمور از جام نبید
رست گو امشب چه کاری کرده   درد و عالم یادگاری کرده
گفت من مخمورم از جام شراب   من چه دانم از ثواب و از عذاب
صبح از جام صبوحی ساختم   در شب از گل چهرگان پرداختم
کی زمن گل می کند کار صواب   غیر رنگ گل که ریزم از شراب
گفت بهر تو ریاضی دیده ام   کز هوایش همچو گل بالیده ام
بهر سیرت آن گلستان ساختند   کارزوها بهر او جان باختند
مژده چون سید که نصرانی شنید   چون گل از باد بهاری نو دمید

هوش چون بالید در دل بر نشست — خم و جام و شیشها را بر شکست

بیعت اسلام از قاضی نمود — سنگ گلهای یقین و دل فزود

اندرین غفلت گه حیرت اساس — از نشید انجمن پیرای یاس

دوزخی در باغ جنت فرشاد — جنتی در آتش دوزخ فتاد

عشوها زاید طلسم روزگار — تو مشو غافل برین زیبا نگار

در کمین گاه تحیر می نشین — جلوهای شاهد قدرت ببین

اندرین اوضاع دل بستن چرا — از خیالات عدم رستن چرا

کین معما پیش تو بنموده است — سخت مشکل انکشافش بوده است

نقش ابداعی که هستی نام شد — بهر تسخیرت طلسمی دام شد

تو با هنگ تقضا عشرت طلب — خوش خرامی کن به بستان ادب

تو مشو گم گشته در طوفان وهم — ریخته در گرداب حیرت موج فهم

مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چون دل ما را هوای هستی است — هر دم از دام هوس پابستی است

پیش چشم دهر این نیرنگ بود — می کشد نقش طلسمات نمود

در تماشایش جهانی مائل است — عالمی در شوق او پا در گل است

إنّ هذا الشوق مفتاح الجحيم — شعله خیز از یاد فردوس نعیم

عالمی وهمی که پندار تو هست — میکند دل را بدنیا پای بست

تو بصحرای یقین بن گام خویش — غفلت آگین باش از اوهام خویش

کین خیالات اهرمن شیطان می برد — کین هوس از راه ایمان می برد

چون ز تمکین یقین بند خیال — می کنی این نقش وهمی پایمال

چون فروزی شمع از نور یقین — لمعه انگیزی ز بام کاخ دین

کان شرار از نور شمع دیگر است — کز هوای او گداز شهپر است

این خیال از نفس رحمانی بود — شعله با پر بال شیطانی بود

این خیال عاشقان کامل است — رمز از نشید ایمان واصل است

آن فسون خوان طلسمات قدیم — مولوی معنوی شیخ عظیم

گفته است از نغمه جادو زبان — در بیان خطرهای عاشقان

این خیالاتی که دام اولیاست — عکس گلرویان بستان خداست

خطره چون عکس تجلی گشته است — بیم تو عین تسلی گشته است

کین خیالات موج دریای فناست — خطرات مواج عمان بقاست

بنگر این دنیا طلسمی از عدم — لمعه انگیزان ز انوار قدم

مقاله هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان / بند بر شاخ تقدس آشیان

یکنفس جان زین قفس آزاد کن / شهپر خود را شرر ایجاد کن

چون دلت محو صفاتش می شود / جان پاکت نذر ذاتش می شود

لمعه انگیزد وجودت از فنا / می درخشد در دلت برق صفا

کین صفا آیینهٔ نور بقاست / اشعهٔ خورشید انوار خداست

چون شناسی نکتهٔ رمز فنا / جان شود در بحر معنی آشنا

گر بخواهی در دو عالم زندگی / از بقا حاصل کنی پایندگی

موجهٔ این آب حیوان دیگرست / رشحهٔ این دجله رشک کوثرست

تو که در عصیان جنون تازی کنی / اندرین مشهد چه جانبازی کنی

در کمند نفس چون باشی اسیر / چون ببام دل بگردی اوج گیر

از مقام دل تلاش روح کن / باب معنی را بدل مفتوح کن

گرم تاز عالم سر ساز دل / پرفشان شو از غبار آب و گل

سینه از ذکر خفی پر نور کن / دل شرر خیز چراغ طور کن

از خفی در عالم اخفی بتاز / خرمن جان از انوارش گداز

باز از اخفی بوحدت کن خرام / سوی ایوان فنا بردار گام

چون فنا گشتی ز بود خود تهی / سینه گردد لمعهٔ ظل اللهی

رنگ بودت می شود نقش بقا / گل کند روی تو گلزار صفا

آفتاب دل کنی شوخی طراز / عالم ذرات جان یابد گداز

کاهی تو محو آب و گل گردیده / وحشت آبادی دل دیده

عالم ناسوت سازی جای خویش / خون کنی طبع جلا اندای خویش

عالم ناسوت تنها حسرت است / یاس آباد طلسم عبرت است

جان و دل را اندرین آشوبگاه / نیست غیر نالها و برق آه

صورت آهو ازین وادی رم / برق جولان باش تا شهر قدم

دامن جان را برافشان زین غبار / شو بروی آن پری آیینه دار

حکایت گرفتاری

حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست / ساغرش لبریز از خم الست

دختر عم زاد را دل داده بود / از فراقش بسملی آماده بود

داغ بر دل شد چو خالش را بدید / روی او می دید و چون برقی طپید

پای در گل داشت یاد گلشنش / خون دل جوشید رو چون گلشنش

حکایت زرگری

جان او زندانی گیسوی او | دل طپان از خال چون هندوی او
چشم او نرگس فروش انتظار | طبع او دل گرمی جان شرار
برق یادش چون ز بلبل افروختی | خرمن آسا جان و دل را سوختی
بسکه بیداری بچشمش ریز بخت | از گدازش خواب و چشمانش بخت
جوهر عشقش چو شد شهرت تلاش | چشم دهر از ماتمش شد اشک پاش
عم او بشنید چون از حال او | سوخت از شوق طپش تمثال او
گفت یارب کین چه شور محشر است | تا فلک بر من قیامت گستر است
چون طپید جانش ز عشق خرمی | چون کتان گردد ازین بیکرم
در دلش چون برق بیتابی طپید | کز دو چشمش اشک سیمابی چکید
چون کند دل کوبی از کوه الم | چون دل جانش بگردد ند زعم
چون ازین سودا جنون تازی کند | زین عزیمت چون فسون سازی کند
بین که این معنی خلاف دین ماست | سنگها بر شیشه آئین ماست
بر شرار عشق او آبی بریز | تا نگردد شوق جانش شعله خیز
چون نهال آرزویش بر نداد | خشک گردید از خزان نخل مراد
از زبان حسرت فروش ناله شد | داغ دل ناسوری تبخاله شد

الطاف ۱۳/۱۱

حکایت زرگرے

گفت یارب کین تمنا خون بشد | از گداز شهد دلم جیحون بشد
این ز اشکی گل چشم نه بخت | بلکه موج خون ازین دریا بریخت
چون تب عشقش بدل در اشتعال | زعفران جوشید رنگ و آل
چشم معشوقش دمی بروی فتاد | تا بدل معشوق او هم شعله زاد
آتشش در سینه ز آتش شعله بیخت | کوه دردش نبض طاقت گسیخت
کوه بیماری جگر فرسا گشت | برق بیتابی شرر افزا گشت
آخر از سودا جنون اندیش شد | شوق آتش خوار آتش کیش شد
ناله او آسمان فرسا نمود | آه سوزانش در دوزخ کشود
سوزش برق الم بیتاب کرد | یاد او جان جگر خوناب کرد
آخر از یادش بحسرت جان سپرد | از فراقش جان و دل خون کرده مرد
خانمان در یاد او گریان شده | جان خویشاوندان او بریان شده
آن طپش سامان زبان خاموش داشت | جان و دل در یاد او مدهوش داشت
چون بمذهب بود رسم سوختن | تا بکامی ماند این آشوفتن
هیزم گلگین خریدند از بهار | هیزم و نار از برق رنگ گل شرار
تا تن او را چو هیزم سوختند | جان عالم از طپش افروختند

مقاله نهم در مسئلهٔ وصال

ابدلت آوارهٔ دیوانگی / چند سودای سر بیگانگی

سوختن از جان عاشق کرد گل / نشئهٔ معنی بدل جوشید مُل
چون عیش از حسرت جانش پدید / برق آسا از شرار او طپید
گفت فرزندم چو دختم زیستی / دیدهٔ خون تو کی بگریستی
برخلاف رسم یکشتی طویت / بر جهان پیدا شدی رنگ نویت
لطف می کرد و تسلیها بداد / دست چون بگرفت بر خاک او فتاد
چون کشیدش بود خاکستر تنش / این گدازش کرد عشق سوختنش
عاشقان را راه در سیمی دیگرست / نذر این خرمن شرار اخگرست
عشق بازی عینک چشم فناست / دل گدازی موج دریای بقاست
چون نباشد پرتو عشق بدل / کی بگردد لمعه ریزان آب و گل
گر شود عشق مجازی شعله زن / نبض طاقت بگسلد از ما و من
شعلهٔ عشق حقیقی چون بود / موج در دشت آتشین جیحون بود
هر حباب موج او نقش بقاست / هر لب گرداب زنجیر فناست
تا کشی از زلف غم تسخیر عشق / تو بنه اول بپا زنجیر عشق

روز و شب وحشت خیالی میکنی / در هوس آشفته حالی میکنی
این چه سودای جنونی در دماغ / وین چه بیهوشی که میسوزد ایاغ
داغ سودایت گداز هوشهاست / برق در خمیازهٔ آغوشهاست
چون کنی سعی هوس در کار دل / ذات خود دانی همانا آب و گل
نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک / بلکه باشد اصل تو آن نور پاک
ذات خود را آب و گل پنداشتی / نور پاکش اغبار انگاشتی
آب و گل باشد خمیر نیستی / پا بگل ماند اسیر نیستی
این هیولا را عدم دانی چرا / اسپ در شهر فنا رانی چرا
از لباس خاک عریان کن بدن / تا دلت گردد چو مهر پرتو فگن
بلکه عریان شو ز اوهام و خیال / تا بتابد در تو نور لایزال
ورنه حرمان از تجلی بایدت / پرده بر دیدار لیلی بایدت
شیخ رومی اندرین راز نهان / بین چه خوش فرمود ز بحر بیان
من ز تن عریان شدم او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
از کمند غیریت پرواز کن / بر فراز بام وحدت ناز کن
عبدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست / از دوئی طوفانی دیوانگی ست

حکایت عاشق

عشق مرآتیست یکتای نما — احولی برصافیش عرض فنا

احولی این آئینه خواهد گداز — تا شود حسنش ز جانت گرم ناز

کای طلسم عشق تو ویرانه ایست — کاندران رشک پری جانانه ایست

تا نشد ویرانی ایوان بود — آن پری پیکر چسان خواهد نمود

ذوق این دیدار اصل کار نیست — مدعای بوسهٔ رخسار نیست

بلکه آهنگ تو از خود رستن است — قطره سان در دجلها گم گشتن است

نکهتی از طبلهٔ عطار شم — کو دهد بوی ز گلزار قدم

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در و گم شو وصال اینست و بس

دام تسخیر تو نیرنگ جهان — تو دل و جان از بندش وا رهان

هر کجا می باش و محو یار باش — نذر برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرا نشین — چون غزال از شهر و ده وحشت گزین

الفت او آهوان را کرده رام — وحشیان اخلاق او گردیده دام

منزل او مرتع دام و غزال — مسکن او مجلس آشوب و جدال

حکایت عاشق

اتفاقا مرد راهی در رسید — خیمه ها در منزل پاکش کشید

با زنی زیبا دل خود شاد داشت — جان ز عشق و الفتش آباد داشت

دید چون آن مرد عارف روی او — دام او شد حلقهٔ گیسوی او

محو شد بر صافی رخسار او — حیرتی ز آئینه دیدار او

برق عشقش سینه و دل را گداخت — چون سمندر جانش از آذر بساخت

سوختن گردید نذر جان او — شعله بازان سینهٔ بریان او

بعد یکشب چون بکرد آهنگ راه — از دل عارف طپان شد برق آه

اشک ریزان شد ز بیتابی دل — شد گدازان از شررها آب و گل

از نظر پنهان چو گردید آن پری — گشت جانش ساز اخگر همسری

بر فراز نخل آمد دار باز — تا بدید آن پیکر خوبی طراز

چون نگه آخر ز چشمش شد نهان — برق شوقش گشت در جانش طپان

از دلش بگداخت رنگ نور عقل — تا بخاک افتاد از بالای نخل

از طپش رنگ گل رویش فسرد — گفت یا معشوق و در یادش بمرد

نور افشان گشت صحرا از تنش — تافت چون خورشید روی روشنش

مستفیض از فیض طپش سامان شدند — چشم گریان و دل بریان شدند

حکایت عاشق

با دلِ سوزان پسر فندش بگور / نور خیزان شد مزارش همچو طور

باز چون از رہ مسافر در رسید / یک شبی در منزلِ او آرمید

آن زنِ خورشید روزِ بیانگار / ناگهان شد چون سپند شعله بار

یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت / دیده اش از اشکِ خونابی بسوخت

باز نی پرسید آن عارف کجاست / گفت کان عارف تجلی آشناست

از تفِ روی پریزادی بسوخت / وز تپِ آن آتش ایجادی بسوخت

چون شنید این داستان بگریست زار / سینه اش افروخت برقِ عشقِ یار

از مزارِ او بپرسید و طپید / تا مزارِ نوربارش را بدید

گفت کای عاشق چو داری عشقِ من / از چه تنها ماندهٔ اندر کفن

در برِ این معشوقِ زیبا بکش / از وصالم جانِ دل را ساز خوش

شاهدت چون می نشیند در کنار / میشوی خندان چو گل اندر مزار

چون شنید آوازِ آن زیبانگار / گشت پیدا انشقاقِ آن مزار

جست چون اسپند و در گورش طپید / از تنش نورِ تجلی را بدید

شد فنای ذاتِ عاشق دلربا / جسمِ او شد غیرتِ برقِ صفا

شوهرش چون این سرور انبیافت / جانِ او چون برقِ نورافشان بتافت

بر مزارِ عارف آمد دل گداز / تا شگافِ گور دید آن نوحه ساز

از شگافش کرد گل پیراهنش / تا بکندیدند گورِ روشنش

چون تنِ عارف بگردید آشکار / جسمِ عارف بود همرنگِ نگار

نقشِ نیرنگِ فنا حیرت نمود / هر نگاهی نبضِ عبرت در کشود

کای فنا در جسمِ خوبان مشکل است / از صفتِ رنگِ گدازش حاصل است

چون تنت گردد فنای آن نگار / می شود آئینه‌ات برقِ شرار

سعیِ عشقت رهروِ راهِ فناست / کین فنا آئینهٔ نورِ بقاست

مقالهٔ دهم در بیانِ مسئلهٔ صلحِ کل

وحشتِ دل چون غزالان ناخوش است / الفتِ طبعی بعالم دلکش است

شعلهٔ الفت چراغِ سینه‌هاست / صیقلِ زنگِ رخِ آئینه‌هاست

بست در جانیکه رنگِ اتحاد / جلوه از گلشنِ معنی کشاد

نقشِ جمعیت تسلی مایه است / بالِ هر خطش تجلی سایه است

پردهٔ بیگانگی غفلت نواست / از بم و زیرِ مخالف پرصداست

صلحِ کل آئینهٔ عرفان بود / بلکه نورِ عارضِ ایمان بود

از بهارش رونقِ بستانِ ما / زو بود خندان بهارِ جانِ ما

حکایت بوالهوسی

کین خمیر آب و نار و باد و خاک ... ق ... گر نه بگرفتی جلا زان نور پاک

کی شدی شوخی نمای حسن وجود ... کی شدی حیرت فزای نور شهود

یافت از موج نسیم امتزاج ... نقش این ایجاد در رنگ مزاج

طبع وحشی آهوان را در خور است ... خار این صحرا دماغ اخگر است

چون وجود خویش بینی در جهان ... عشق تو پیدا بگردد از نهان

صلح کل زین جلوهٔ الفت پرور است ... در عرضها شوخی این جوهر است

تا نگردد رفع وضع انقلاب ... کی ببینی روی او را بی نقاب

جان نگردد تا بمل حد خیال ... ق ... تا نباشد در رو فی تغیر حال

کی بجشمانت تواند کرد گل ... جلوهٔ طاوس خوبی صلح کل

حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندرین کاشانهٔ کثرت اساس ... بود از ارباب دل معنی شناس

از تقدس طبع او آئینه خیز ... در صفا قدوسیان را آب ریز

وحدت ایجادی هستی پرفشان ... از صنم سوی حرم محمل کشان

مست جام ساقی آن بزم بود ... تا هزاران جلوه در مستی نمود

حکایت بوالهوسی

نزد او شد بوالفضول خام کار ... وحشت ایجاد طلسم اعتبار

از بهار معرفت رنگی نداشت ... بلبل آسا شوق آهنگی نداشت

گفت کای فیض تو نور شاد دل ... نور یابان از تو کی طبعت خجل

یک نگاه لطف بر ویم بکن ... دام چین و صید آهویم بکن

کین دل از نیرنگ دنیا مائل است ... از دم اعجاز کیشان غافل است

در جوابش گفت کای محو هوس ... مرغ بال افشان کی آید در قفس

کین قفس بستان اهل دل بود ... کی از و طبع هوا مائل بود

کی ز وحشت آهوان آید بدام ... کی بود اهل هوس از بند دام

چون شنید این نکته شورش خیز شد ... از تمنا اضطراب انگیز شد

گفت شیخا صید دامت گشته ام ... بهر تسخیر تو رامت گشته ام

آتشی از الفت افروختم ... خرمن حرص و هوا را سوختم

هر چه فرمائی بجان آماده ام ... شعله سان در پیش تو استاده ام

چون به پیش اهل دل این قصه اند ... مرد دانا اندکی خاموش ماند

گفت چون باد اندرین گلشن خرام ... مرد کی باشد در انجا شادکام

نو رسان باغ او یکسر بسوز ... در رگ هر گل چو برق آتش فروز

حکایت با آهوی

بعد از آن باغبان را چوب زن — تا شود فریاد او شورش فکن
رفت آن مردک بشوق اشتعال — چون خزان بر گلشنش بکشا بال
سرو در حیرت شد از نیرنگ او — بلبلان در ناله از آهنگ او
گل بحالش زهرخندی می نمود — لاله از جان نبض خون نای گشود
یاسمن جیب گریبان چاک زد — صد طپش نبض خس و خاشاک زد
غنچه از زخم جگر جان خون نمود — سوسن از خاموشیش حیرت فزود
چون بباغش آتش افروزی نمود — نبض برق از هر رگ برگی گشود
جان بلبل عبرت فریاد شد — چون رگ گلها طپش ایجاد شد
تا گلستان گشت نذر سوختن — آتش گل را انگشت افروختن
باغبان چون شعله خاموش بود — گر هزاران برق در آغوش بود
تا بحال او جفا کردار شد — بر تن او زخمها گل بار شد
چون بشد فارغ ز حال باغبان — رفت بیرون از فضای گلستان
باغبان چون دید در پایش فتاد — گفت کای والا نفس قدسی نهاد
عرض تکلیف تو جانم را بسوخت — گرچه جان گلستانم را بسوخت
گر نفرمودی بجان می سوختم — شعله در دامان گل افروختم

مقاله یازدهم

چون بکردی در گلستان ترکتاز — اندکی سستی بحالت گشت باز
رونق باغ و بهارم بوده — نور چشم انتظارم بوده
اندکی آرام کن در خانه ام — غیرت فردوس کن کاشانه ام
دید چون آن وحش خو تسخیر او — میکند دام دمش نخچیر او
وضع او گردش بدل عبرت خیال — گفت کای جان تو شد نذر وبال
جور من بر دو جان بازی مکن — بگذر از ما و فسون سازی مکن
نزد آن صاحبدل آمد وقت شام — گفت آن افسانه حیرت پیام
گفتش آن قدسی نفس کای دیوزاد — او مرید من بود فرخ نهاد
گر شوی تسلیم فطرت همچو او — رنگ تحقیق از ریاض من بجو
ورنه چون آهو ازین صحرا برم — وین هوا بر رو گل ویران بدم
چون شنید آن وحش خو این راز او — شد جنون خیزان چو آهو کو بکو
معنی بیگانگی شد آشکار — غفلت جان داشت انداز شکار
کو دل عرفان که محو راز شد — گوش کو تا از حقیقت باز شد

مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست — گر دل شان نور الفت جلوه راست

مقاله یازدهم

الفت گل چون بجوشد امتزاج | حسن معنی گل کند رنگ مزاج
موج وحدت جوش طوفانی زند | قطرگیها دم ز عمانی زند
آبیار بهای بحر معرفت | رنگها بندد به نخل احدیت
ریشه وحدت دوود در باغ دل | می نماید گل طرازی آب و گل
چون بهار خویش بیند در جهان | رنگ الفت گل کند از انس و جان
حسن خلق از جوهر الفت نمود | پرده‌های معنی از رازش کشود
بند فطنتها شود معنی خویش | طبع از تیمارداری سینه ریش
خلق خوش خیزد هزاران رنگ بو | گل کند از برگ گلها نقش هو
از تأمل می نگر نقش جهان | تا پرستی جمله عالم چون بتان
جوهری خیزد ازین آیینها | گوهری خیزد ازین گنجینها
خلق خوش افسرده گردد از خلاف | اختلاف مذهبی فهمیده لاف
از ادب چون می شود معنی طراز | کفر و ایمان را به خواهی امتیاز
ننگ او از سبحه و زنار نیست | در روشش از کفر و ایمان عار نیست
هر خلافی خیزد از نیرنگ تنگ | می دمد هر دم فسون صلح و جنگ
عافیت برخیزد از کون و مکان | جوهر کین می فروشد هر دکان

مقاله یازدهم

مشرک و مومن بهم شوریده اند | از خلاف باهمی جنگیده اند
مذهب اسلام را هم بنگری | خون کنند از دعوهای سرسری
عالمی آشوب سامان می کنند | غارت اسلام و ایمان می کنند
نقش تردید ست در آیینها | جوهر کین ست نور سینها
گر شدی مرآت شان از کینه صاف | کی نمودی نقشهای اختلاف
حال هفتاد و دو ملت دیده ام | نکته باریک شان فهمیده ام
از هوس نشا خلاف مذهب ست | شورش ایجاد زلال مشرب ست
در طریقت کوش تا بینی صواب | از عرق ریزی برخ ده آب و تاب
شرع و ملت کو بود راه قویم | جوید از منزل کنان مرد سلیم
کو شناسد رمز شرع و معرفت | دارد از معنی مذاق کیفیت
مهر و کین در پیش او یکسان بود | خلق خوش یک نکته آسان بود
لیک فهمیدن همانا مشکل ست | جوش این دریا گداز ساحل ست
هر که فهمد نکته لذراز او | از طلسم ننگ شد پرواز او
در دل و جان طرح وضع اتحاد | ریزد از طبیعت صافی نهاد
عالمی آواره خلق بدست | یک جهان محو خیالات خود است

مقالهٔ یازدهم

رنگِ تیمار از جهان بشکسته است
خلق او ضلاع تواضع را گذاشت

بی موسائی درونها خسته است
تخم کین در سینهای خویش کاشت

هر کسی خواهد فلان بیکس شود
گر به بیند گل بخواهد خس شود

گل به بلبل می کشد تیغ جفا
تا چکد از هر پرش خونِ وفا

یک نفس بینی نگار آسا بهار
تا خزان سازد تن او خارخار

سرو بن مست سهی بالا نیست
کی خیال از قمری سودا نیست

لاله را خون بار بینم در بهار
از کدامی غصه شد خون ناب بار

این تن سنبل که بینم پیچ پیچ
از کدامی کاکل آر گشته هیچ

در تن گل چاکها از بهر چیست
تیغ بار یها برد از دست کیست

بر تن بید از چه لرزیدن نمود
برگها را از چه جنبیدن نمود

حیرتِ نرگس ز قهر چشم کیست
ارغوان خونی لباس از بهر چیست

ق طرزِ گلرویان که جز بیداد نیست
شوقِ مشتاقان که جز فریاد نیست

از چه معنی رحم بر عاشق نشد
سوز عذرائی وامق نشد

ق چون طرازِ خلق بد شد آشکار
عالمی از تیغ قهرش دل فگار

مشکل ست از این و آن آمیختن
گر توانی زهرهٔ خود ریختن

مقولهٔ مصنف

واجب آمد با کسی چون او شدن
گر درین دارِ فنا باید بدن

ای وکیل احمد بصلح و جنگ سان
چون بعالم نیست طرزِ امتیاز

آن وفاکیشان کنون خوابیده اند
آنکه طرزِ آشنائی دیده اند

در سکندرپور یارِ من نماند
غم تراش و غمگسارِ من نماند

ای وکیل احمد کنون از غم بسان
گرچه می بودی نخستین غم گدان

خون همی گریم پی صافی دلان
دیده را دائم کنم گوهر چکان

یادشان دل شرر زا بوده است
خون گرمی چشم من بیهوده است

ای کجا دل گرمی یارانِ من
ای کجا تیمار غمخوارانِ من

آشنایان بگذرند و بگذریم
زین بهارِ پر خزان آخر پریم

واجب آمد توشهٔ خود ساختن
از خیالات جهان پرداختن

چون جهان باشد طلسم اعتبار
کے نماید اعتبارش را اقرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مقبول باش

تمام شد

خاتمة الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید زبان در دہن غنچہ فکر اوست	بہ نظارۂ گل ہزار آفرید سخن بر زبان سبحہ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدُرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسولِ کریم علیہ الصلوٰۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان سعودُ اوان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر۔ غدائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را بصیرتے می فزاید۔ وکام وزبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک اعجوبہ نگارِ ونتیجۂ طبع گوہر بار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ۔ غواص بحر توحید آشنائے دریاے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندرپوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود والکرم جناب مولوی حافظ محمد عبد الاحد سلمہ اللہ الصمد بمطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ ہجری آئینہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بیجا بود وستایش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی

کارپردازان مستغنی

از بیان

مقاله هفتم در مسئله جبر وقدر۔	۵۰
حکایت زنیکه طفلش از مدرسه به دریا افتاده جان داد و به ندای زن برآمد۔	۵۳
حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور دران وخموش ماندن از حکم عین القضات۔	۵۷
حکایت جوانیکه برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را به خانه خود برد جان داد	۵۸
حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسےٰ و فرار او با شاهزاده و بازمردنش بدعای و	۶۰
حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دهن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن و	۶۳
حکایت جواب دادن قاضی ساٸل را و بخشش سید وکی نصرانی ویرا و اسلام نصرانی بجواب قاضی	۶۶
مقاله هشتم در مسئله فنا وبقار	۷۰
حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خولیش ومردن خواهر وخاکستر شدن زرگر	۷۳
مقاله نهم در مسئله وصال۔	۷۶
حکایت عاشق شدن عارفی بر زنے و درآمدن زن بگور بعد موت عارف و بلون معشوق شدن عارف۔	۷۸۰
مقاله دهم دربیان مسئله صلح کل۔	۸۱
حکایت بوالهوسی وتاراج کردن وی باغ را وجفا کردن وی با باغبان وعذرخواهی باغبان ونادم شدن بوالهوس۔	۸۲
مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق۔	۸۵
مقوله مصنف بخطاب نفس۔	۸۹

کرامات امدادیہ

کہ صورتے از معنی این ابیات مثنوی معنوی ست

اولیا را ہست قدرت از الٰہ ۔ تیر جستہ باز آرندش زراہ

بستہ درہاے موالید از سبب ۔ چون لشیمان شد ولی از دست ِب

گفتہ ناگفتہ کند از فتح باب ۔ تا ازان نے سیخ سوزد نے کباب

با فادہ محبان صادق الارادت با یمای جناب مولوی محمد انعام اللہ دام بالعز والجاہ

در مطبع انتظامی کانپور طبع شد

اس کتاب کے علاوہ حضرت سید نا مولانا اشرف علی صاحب حنفی مدظلہم کی جملہ تصانیف